بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]



[illegible]

در مطبع منشی نولکشور [illegible] طبع یافت

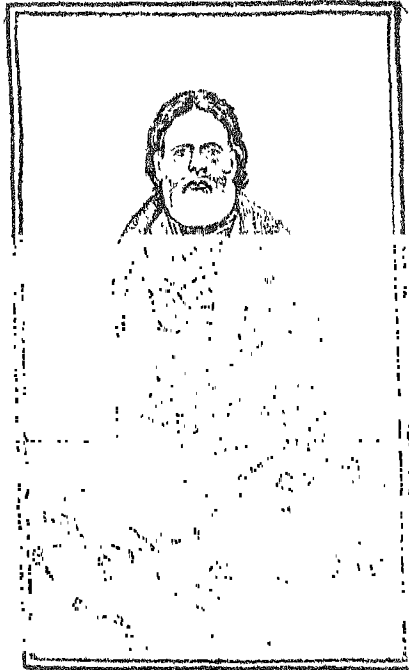




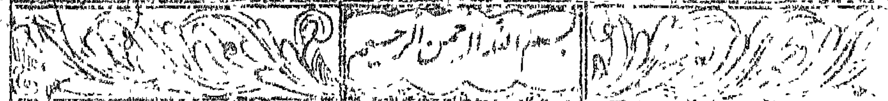
شبیہ

حقائق و معارف آگاہ حاج الحرمین حضرت

وارث علی شاہ نصر اللہ ریاض شاہ







فهرست حکایات دفتر اول مثنوی شائق

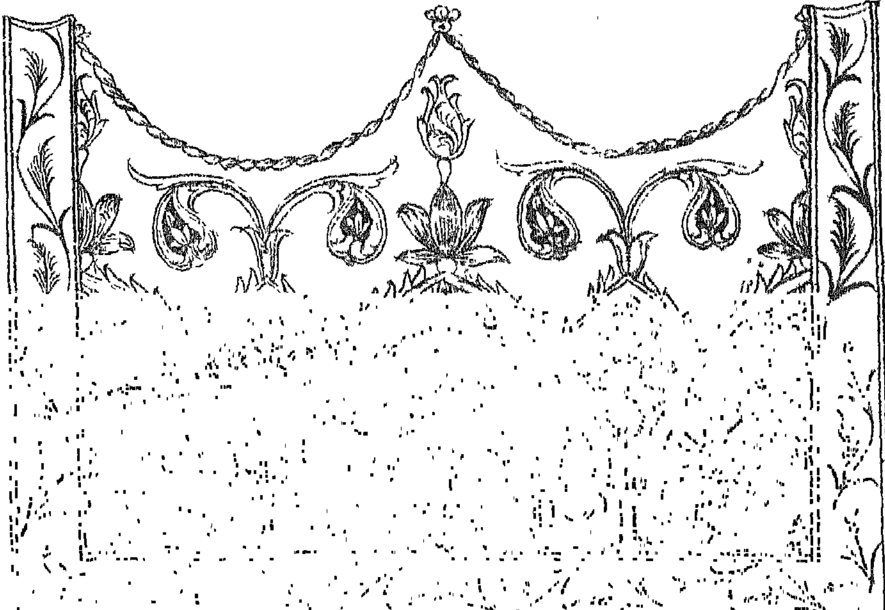
اول — طالب شدن زن اسباب راحت دنیا را و سرگردان گردیدن شوهر شیفته اش بتجویز آن و حبس شدن او بزندان شاهی و رهائی یافتنش بسفارش دستور اعظم و رسیدن او بوطن خود —

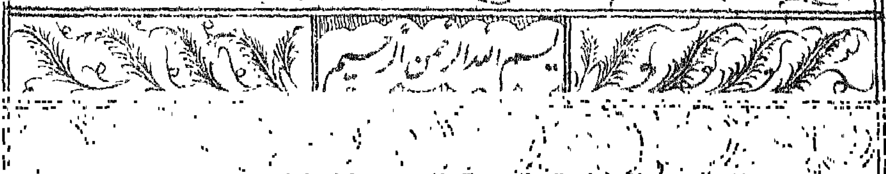
دوم — خریدن بادشاهی دختری را و شیفته شدن شاه بران کنیز و افتادن شاه در مهلکه و نجات یافتن شاه از حبس بتدبیر وزیر از دست راجه سپید دیو بامداد پیر مردی —

سوم — دعوت کردن عثمان غنی رضی رسول خدا صلی الله و سلم را بتکلف تمام و حسرت افزودن حیدر علی را بسبب عدم دست رسی خود و دعوت کردن جنابه فاطمه رضی الله عنها رسول صلی الله علیه و سلم را و ظهور کرامات جنابه موصوفه باعانت الهی —

چهارم — ظهور یافتن نوعی تپش عشق دختری ناکتخدا در مشرق با طفل جوانی و کنده کردن آن دختر هر دو چشم خود را و باز بینا شدن او از کرامت حضرت علی کرم الله وجهه و شادی شدن آن جوان با دختر مذکوره حسب الحکم جناب امیر علیه السلام —

پنجم — خشک گردیدن دریای نیل و بهلاکت افتادن خلقت مصر از جهت قحط آب و باز روان شدن آب دریای نیل و جویباران از کرامات حضرت عمر رضی الله تعالی عنه —





ای که هستی بی نیاز از چون چرا — با همه وز بی همه با ما چرا
خویشتن را نام ظاهر گفته — پس چرا از چشم ما بنهفته
بارگاه تست دور از بار عام — بی نشان آخر چرا کردی مقام
این حجاب از دیده‌ام را دور کن — سینهٔ تاریک را پر نور کن
کن بسوی شائق خود لطف نظر — زانکه نبود غیر تو وارث دگر

در ذکر نعت سرور انام علیه التحیة والسلام

سرور کونین شاه مشرقین — خاک پای او فزاید نور عین
خسرو کون و مکان سلطان دین — خاک روب بارگاهش حور عین
سرو قامت پای بوسش گلعذار — از هوا خواهان او باد بهار
عالمی از فیض عامش کامیاب — ذرهٔ خاک درِ او آفتاب
من نمیگویم که آن احمد خداست — لیک شیر و دوغ از هم کی جداست
کس نگوید آن یم را ناخدا — لیک موج از بحر کی باشد جدا
این سخن با اهل دل گفتن رواست — گل ز بوی و بوی از گل کی جداست
پیش دانا این سخن مستور نیست — ذرهٔ آب و آب از دریا دور نیست
در میان او و حق آن فرق وانمود — هیچ دوئی که در معنی یکی است
نور شد مستور مانند پرده — نام خود را خود مبدل کرده

بسم الله گر نبودی پرده دار / آمدی سر احد بی روی کار

مرحبا ای میم کردی طرفه کار / از احد احمد نمودی آشکار

ای توئی انا فتحنا انتشار / وی توئی تیر قضا ها را کمان

چون انا احمد گواه ما بود / از فضولان کی مرا پروا بود

صد درود و رحمت خلد نعیم / بر رسول و آل و یاران قدیم

ور نعوت نعت شائق نیک راست / در ثنایت مصحف اعظم بس است

و ما بعد عرض می دهد فقیر حقیر سراپا تقصیر کمترین خلائق خدا بخش متخلص شائق ولد مولوی نبی بخش متخلص عاصی ... آبادی غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما اگرچه احقر بشعور ... بنسبت فقدان استعداد هیچگونه جرأتی نداشت که حوصله تسطیر این ... الا ... ما ... المأمور معذور ... حسب ارشاد فیض بنیاد پیر مرشد برحق هادی مطلق حقیقت آگاه معرفت دستگاه جناب شاه سید وارث علی شاه صاحب حاجی الحرمین الشریفین مرکز اهل کمال دائره عز و جلال روشن نفسی که پیش عارض جمالش آفتاب را حسن مطلع خوانند و در صحیفه کمالش بمشاهده الابرار ... و الاستتار را مقطع ... گل در بوی او ... از کاسه پردازان مشکبوی گیسوی او قدر قدرت ... مثنوی

اندر و اعجاز ... سمی آن ولی / آن علی وارث ... علی

وارث اسرار ... در نفس علی / کی نظر بهره ... علی

اوستش پیر و دگر باشد ... / سوزشش از طفل می بخشید ...

شاه ما وارث بود در سر حال / گر بود پیر و جوان خورد سال

گر ز عین و لام و یا گیری شمار / این ... به تو گردد آشکار

و بنا بنا تقویت کلام فصحای انام که راست اعتصام مثنوی

... روشن رمزه آزادگان / نیست ... الطعنه بر افتادگان

چشم هنر بین بود از عیب پاک / بی هنر از عیب نما یا چه باک

سطری چند تحریر اوراق ... داشت و این مثنوی را بشش دفتر منقسم ساخت بالله التوفیق و هو المستعان چون این مثنوی رنگین بصد زینت ... با نجام پذیرفت و از نام مثنوی صبا شهرت گرفت تاریخش که بطرز عجیب از ... نصیب بظهور رسید در اینجا مرقوم گردید ... تاریخ

چنان خواهم که تو ای شاه صفی / به نیکی یاد فرمائی ...

... شائق ...

مرتب گشت چون این نامه نغز / پی تاریخ کردم التجا ...

نوای دست داد این بی نوا را / که ای هاتف بگو سالش ...

علی الترتیب ... و صبا را

سنه ... هجری

تاریخ ثانی

[illegible]

بحمد الله که از تائید مرشد	مرتب گشت این نظم دل آرا	چو کردم فکر سالش گفت هاتف	سه چندان ساز شائق ل و پیدا

[illegible] هجری

دفتر اول

هیچ میدانی صبا را کار چیست	باغبان گلشن بی خار کیست	گر ز عالم می برآید هر سحر	تا رساند بلبل و گل را خبر
من نمیدانم چه افسون و چه جوش	گشت گل خاموش و بلبل در خروش	گل زده در دامن جیب چاک چاک	بلبل افشانده بفرق خویش خاک
بلبل و گل را هوای دیگر است	من نمیدانم کدامی دلبر است	گرد پروانه بظاهر سوز و ساز	شمع پیدا و نهان سوز و گداز
	حسن را از عشق کی باشد فراغ	هر دو جانب می نماید داغ داغ	

حکایت اول

بود در شهری زنی زیبا نگار	حیله جوی و پر فریب و فتنه کار	همزبان خود را بر نگاشت راستی	داد حسن از آینه می خواستی
در پی آسایش خود بود و بس	سوی حلوا میدوید چون مگس	داشتی در سر هوای خرمی	خواستی سامان عیش و بی غمی
شوهرش هیچ و همی بجان وی نثار	لیک بود از تنگدستی شرمسار	بهر چاره میدوید او کو بکو	روز و شب کردی بهر سو جستجو
گفت زن روزی که ای همساز من	نیست چیزی جز تو همراز من	باغ عالم جای سیر و عشرت است	بهر من صد خار خار حسرت است
گل نچیدم از ریاض روزگار	من ندیدم جز خزان روی بهار	زندگی از بهر عیش و راحت است	نی ز بهر کاهش و صد آفت است
من ازین بد زندگی تنگ آمدم	با مخالف بخت در جنگ آمدم	گفت شوهر من فدای تو شوم	هر کجا گوئی من آنجا در روم
خواهم از دستم رود گر جان من	لیک باشد راحت جانان من	من ز کار و بار آگه نیستم	اندرین ره سخت گم کرده پیم
نی درین شهرم سر و کار کسی است	یار من ذات خدا و بس بس است	ذات پاک ایزدی غمخوار ماست	کارساز ما بساز کار ماست
هر چه در لوح جبین بنوشته اند	بر کم و بیشش قلم بشکسته اند	گفت زن گو راست است این گفتگو	لیک باشد شرط دانش جستجو
خوشتر آن باشد که تو جامی روی	رو در آری سوی شهنشه دهی	بو العجب نبود که روزی پادشاه	سوی تو از لطف فرماید نگاه
بر گزیند در رفیقان خودت	تا بگردد شوی بخت بدت	خلعت و نعمت دهد هم گنج و مال	از نوازشها کند آسوده حال
صحبت شاهان بسان پارس است	زر شود گر خود بسان مس کسی است	مرد چون گفتار زن را گوش کرد	دیگ حرص اندر دلش را جوش کرد

ره نهاده سوی شهر شهریار / لیک در دل حسرت و درد و رنج
ناگهان آمد بپایانش نظر / لاجرم دل را نهاده در خطر

کام و ناکام اندر و گامی گشته / هر نفس با نفس می‌کردی جهاد
چشم او افتاد ناگه بر شهر تنگ / شادمان گردید و آورد شش درنگ

گفت این هدیه بپیش شه برم / بار این بر بی‌بها شد دیگرم
پس بگفتا ز بیابان شد روان / در رسیده بر در شاه جهان

اتفاقاً شه پی سیر چمن / آمده بیرون ز قصر خویشتن
مرد چون آن شاه را از دور دید / با دل شادان بسوی او دوید

پیش شه رفت و دعاها یاد کرد / پس ز جور چرخ دون فریاد کرد
نعره کرد و گفت ای شاه زمن / جنگ نو دارم من ز چرخ کهن

ای شهنشاها منم مفلسم / دور هم از یار و دیار و بی کسم
کس درین عالم نباشد یار من / هان مگر سلطان شود غمخوار من

چون شها و را پریشان حال دید / وان فغان و ناله و آهش شنید
کرد رو سوی وزیر نیک رای / هرچه باشد در خورش آری بجای

آن وزیر نیک رای پر هنر / کرد بر حال تباه او نظر
داد تسکینش که ای مرد حزین / شادمان باش و مشو اندوهگین

همچنین رسم است و آئین جهان / گاه غمگین دارد و گه شادمان
می‌نشاند گاه بر فرش زمین / گه رساند بر سر عرش برین

کار و بار دهر بر یک رنگ نیست / اعتبار او بصلح و جنگ نیست
بخت نیکت کرد اینک نیکوی / کامیابی در بارگاه خسروی

باز از روی ظرافت گفت او / بهر شه هدیه چه آوردی بگو
گفت ای دستور دانای نهان / هست هدیه همره من بیگمان

من چگویم از غلط کاری خویش / از ره نسیان نکردم هدیه پیش
الغرض آن هدیه را پیش کرد / خنده زد دستور بر نابیره مرد

کین چه تحفه بهر شاه آورده / خاکساری راه کج بسپرده
این نه هدیه بهر سلطان درخور است / بل بسی بی‌قدر و بی‌شان ظاهر است

این سخن را ناگهان سلطان شنید / هدیه او را بچشم خویش دید
شه بر آشفت و بسوی سرهنگ دید / او گرفت و سوی زندانش کشید

مرد حیران شد بکار خویشتن / کرد نفرین بر خود و بر فکر زن
گاه گفتی کاش ای پروردگار / من نمی‌رفتم بسوی شهریار

گه گهی من چرا از این خود ستم / بهر او بخشیش ناحق کاستم
گه به نزل خود تأسف می‌نمود / لیک اینک از پشیمانی چه سود

مرض آمد بزندان آن جوان / با خراب بخت خود نالش کنان
گشت آنجا بستر او بیشتر / آب می‌بردی بغیر از خون جگر

سخت در رنج و بلا شد مبتلا / هر زمان او داشتی دست دعا
همچنین چندی بزندانش گذشت / سخت خوار و بیقرار و زار گشت

گفت روزی همنشین پاک رو / از وزیر نیک رای و نیک خو
کای ز احسان تو عالم کامران / رحم فرمایی بحال آن جوان

آن خرد دشمن چو رو آرد [illegible] / شد نبرد آن سرای خوش [illegible]
[illegible] / [illegible] سلطان [illegible]

گو سلطان تا کند او را رها / بر خطاهای او کشد کلک عطا
[illegible] / گفت از شاه و [illegible]

هم دهد بینش فراوان گنج و مال / آنچنان کان مرد شد بیهوده حال
لطفش داد و عنایت ها نمود / صد در رحمت بر او [illegible]

سکه از بهر او بتحریر کرد / خود تو گویی شد [illegible]
از جفاهای [illegible] آزاد گشت / شاد اش از صد [illegible] آباد گشت

کیست آن نی هست نفس فتنه گر / سینها [illegible] خویش را زیبا نگر
هر زبان [illegible] / با شما او را [illegible]

غیر شیطان نفس نباشد یار او / خیره بر سودای نباشد کار او
[illegible] / هر زمان [illegible]

پا گذارد در گذار پر خطر / محو سازد دفتر علم و هنر
آن بیابان کیست ایام شباب / کاندرو [illegible]

میل کار بد نماید بیشتر / ور مکافاتش نیندارد خبر
زین بیابان در گذشتن [illegible] / هر که [illegible]

هدیه ام طاعت که از روحی رباست / ظاهر آرا چون شتر ناکس خوشنما است
[illegible] / کی کند [illegible]

کیست شه با شما خداوند کریم / کان علیم است و قدیم است و حکیم
ذات پاک اوست [illegible] / [illegible]

کیست آن دستور [illegible] / مظهر اسرار نور سرمدیست
گر نبودی [illegible] احمد [illegible] / آدمی [illegible]

مرحبا ای [illegible] کردی [illegible] / از احد احمد نمودی آشکار
این [illegible] / در الف لام [illegible]

همنشین او که شاه وارث است / مهر رحمت های ایزد باعث است
گر نگردد او شفاعت خواه ما / کی رسد در گوش سلطان آه ما

دستگیر با جناب وارث است / عرش اعلی [illegible] قدر اوست
وارث ما دستگیر عالم است / هر چه گویم در ثنای او کم است

شاه وارث دستگیر بیکسان / ظل افگن باد یارب جاودان
چیست آن زندان [illegible] / کاندرو [illegible]

الحذر ای رب عالم الحذر / ده امان ما را از آن نار سقر
شائق شوریده بسیار دعا / کز طفیل احمد و آل عبا

[illegible] چار یار آن رسول / کن دعای ما خداوندا قبول
در حریم حضرت تو یا الله / پای وارث باد ما را تکیه گاه

حکایت دوم

یاد دارم داستان دلنشین / فرحت افزای دل اندوهگین
بود شاهی در زمان باستان / حکمران کشور هندوستان

هفت کشور تابع فرمان او / پادشاهان بنده احسان او
او خریده دختری پاکیزه رو / نیک صورت نیک سیرت نیک خو

چون تبا زن سپیدان خوبرو / در ربوده از قیصیان سرو گو
زلف مشکینش چنان بسته بهم / بر مه و خورشید افگنده گره

هر دو رخسارش چو دامی دوستان / یک گلستان بود دیگر بوستان
از شده سیر فزا بر کمان / ساخته جان مانده گمراه زمان

الغرض حسن گلو سوز پری / آتشی در زده بهر تماشا
طلعتی چنان شده روشن زمین / شده راستیز مهر بیضا تا زمین

رفت دل از دست شهزاد او / رنگ و تیش گشته بر رنگ دیگر
از سرک صبر بیرون شد و قدم / آه سرد از دل کشید و زد بهم

تا تواند شد چو بر اضطرار کرد / عاقبت عشقش طمع و غیظ کرد
چون نهان صبر و ز دیش بانه / آن کنیزک را بپیش خواند شه

خواست تا او را دمی در بر کشد / و لب شیرین او شهدی چشد
چون درآمد در بر آن ماه لب / خواست شه تا گیرد و جامی لب

گفت ای سلطان مرا معذور دار / سر نتیجه در خود و تو ای شهریار
گشت گستا او شه را قیاس / هست این زن تا کند دیگر قیاس

گفت سلطان علت و دارد چه / هست علت خواهیت بوی سخیا
گر چه سلطان کرد غارت مشغله / لیک این تا کامیابی مشغله

بعد چندی باز شد او را بخواند / او به کار خویشتن حیران بماند
گفت ای شاه گر نهادن سکینم / شو و سر خود را بدادن سکینم

خشم پیدا شد الفت آتش تیز / بلکه باشد از چون شهم
سوزش آتش چنین یکساعتست / ور خدا شد بس روی فتنه است

لاجرم گشته روان از جا خبر / و رفت چشم خویش را بیا چشم
پیش سلطان چون سپیدان / دامن خود را آورده بجا

لیک چون در دل بالای رفت / سر ز پیت پای افتادگی
این بیمار دیگر و خفی بر دل / فرق را باشد پیشاد و خجل

هر چه در دی ست از رنج و سر / گیر دار آینه صورت ظهور
شاه چون دریافت او را در ملال / خواست تا سازد کنیزک عمر حال

گفت با او از عنایت شهریار / از چه دارد دامن طبعت غبار
گر بطبع تو هوای زیور است / جابجا حاضر ز لعل و دُر است

در هوا سیم و زرداری بسی / حاضر هم بر تو کوه سیم و زر
زانچه لطف شاه بیش از بیش دید / دور ماند آه از دل برکشید

گفت ای سلطان چگویم حال خویش / دارم از اندوه در دل آتش بیش
هست بوی را بروی من نظر / یکشنبه شب بنزد من گذر

وعده بگرفته است از من آن بشر / بر عهدم هم بستر تی آن آمد
می شناسم گر کنم وعده خلاف / افگند تا گمرا در کوه قاف

نیز هی ترسم سپاد آن لوند / در رسانه بر سر عالم گزند
شه چو این گفتار او را گوش کرد / از سر شور پرواز مرغ هوش کرد

اولاً دویست کاین گفتار حبیب ... در میان و شهان اسرار عجیب
نان مگر هست این از نسل کیان ... نا شنیده ار دلش سبیل مهان

می‌کند شه بر سبیل تمثیل بیان ... و نه باد شه و ملیش آید به پیش
زاغ را در صحبت طوطی کند دید ... کی کسی بوم و هما با هم شنید

تا کسان پی زده واحد آن ... لائق هم خوابی شاهان نفید
خشم سر بر کرد و آتش بر افروخت ... خرمن صبر و سکون پاک سوخت

خواست بکشم غضب کاری کند ... از فراز بام زیرش افکند
لیک چون گفتار از زن آن شنود ... راست بازی کار سازی نمود

راست بازی می‌کند کار عجب ... سیر تا آبی نبارد تا به شب
راستی باشد شعار راستان ... یاد از بوبکر دارم داستان

حکایت بر سبیل تمثیل

رفت روزی سرور دین بهر جهاد ... آنکه بد رحمت برو انبیا یاد
بود همراهش علمدار جوان ... از شجاع حق پرستی کامران

اندران جنگ و جدال آن شیرمرد ... جان شیرین بی اندازه فدا کرد
چون شهنشاه دو عالم فتح یافت ... جانب یثرب عنان خویش تافت

این خبر چون گشت در بطحا عیان ... بهر استقبال شد هر کس دوان
آن نشان بردار را نبود نشان ... آمد و در جست احوال پدر

اولاد و چار گشته با علی ... گفت کای دانای پنهان و جلی
از نشان بردار یاد دو نشان ... گفت با و شاه مردان آنچنان

در پیش آن میر سید لیک عمر ... از عمر پرسید پسر حال پدر
چون عمر هم در پی او در رسید ... آن پسر ورضدتش از سر دوید

هم از و پرسید احوال پدر ... کرد چون عادل سوی او نظر
مضطرب بدتش بگفتا نی جواب ... میر سید عثمان به پر پرسید او دل نشان

چون رسید عثمان بگفتش هیچ آن ... پیر سید صدیق اینک بگمان
این خبر در جز صدیق ای جوان ... او نخواهد کرد حال او بیان

چون در آمد نوبت صدیق هم ... آن جوان گشتش شده باور چو هم
گفت ای صدیق از بهر خدا ... این گره از رشته کارم گشا

گو علم بردار این لشکر کجاست ... کس نمی گوید عجب این ماجراست
بهر تسکین داد صدیقش جواب ... تو چرا ای بابی بند اضطراب

بس پس لشکر علم بردار ماست ... گه پس و گه پیش او را رواست
آن جوان چون مژده نو یافته ... از غم دیرینه رو برتافته

دست برافراشت و شکر حق نمود ... سر نهاده بر زمین بهر سجود
کای خداوند جهان آرای من ... با سلامت آمده بابای من

شکر بی حد ای خداوند جهان ... ماندم از گردش بر کران
بی خبر او را که آن مرد شهید ... اندرون خاک گشته ناپدید

بی خبر زین رمز کانرا روز جنگ ... در کشیدش گور در آغوش تنگ
جسم او را خورد خاک و برد باد ... هیچکس نی و هی ندارد هیچ یاد

لشکر اسلام چون آخر رسید — گشت تسخیر یهود را چون پدید
سخت شد اندوهگین پر ملال — لشکر اندوه راشد پامال

ناگهان دیدش که می آید دلیر — خود دو دیده وار سید و دگر
الغرض گشتند سپرد شاد و شتاب — راه سوی خانه در کردند یاد

خانه اش از مقدمش آباد گشت — جان پر غمناک از شاد گشت
عاقبت چون آمده وقت نماز — جانب احمد روان شد با نیاز

در رسید و پای بوسی ها نمود — در نهاد حاضران حیرت فزود
آن یکی از دیگر اشارت می نمود — کاین عجب مقصد پیدا گشته بود

بیگمان دیدم مسلم سردار را — کرده در راه خدا خود را فدا
گفت دیگر گشت او بیشک بلا — بلکه خود کردیم او را زیر خاک

همچنین کردی بهم دیگر سخن — کس نمی دانست از پنهانی ها
در رسید ناگهان روح الامین — از حریم پاک رب العالمین

در حضور سرور خیر الانام — در رسانده صد درود و صد سلام
گفت السر در علم سردار تو — واده بودی جان خود در کار تو

یافت آن صدیق محبوب خدا — گفت می آید علم سردار را
گفته صدیق را حق کرده است — تا ندانه کس کلامش از خطاست

هرچه آید بر زبان راستان — میدهد از رحمتش حق نشان
وا د فرمان خالق کون و مکان — گاهی ملک و بر زمین از آسمان

از زمین هرگز که برخیزش دهد — شست و شوی از پاک خود کرد
روح را در دم که او زنده شود — تا در این صدیق شرمنده شود

چون رسول پاک پیغامش شنید — پرده از روی ارادت بر کشید
گفته جبرئیل جمله باز گشت — وان گهر در رشته ارشاد سفت

شادمان گشتند هر پیر و جوان — خاصه صدیق اکبر کامران
از علم در گوش عثمان خویش را — ختم گردان قصه خویش را

گفت در دل شد که با یار سعد — لیک تش از تنهائی چه سود
روز دوم شد بر شتر بر نهفته — ماند در فکر و تماشی نخفته

آخر شب آمده ولی که بیستاد — هر نگاه ... بینی چون ...
خاصش گوی خیست تا رحیل — تا شنید می قدرد از شاه ایل

زن چو تا پاک دیدم هم جنسش شنید — تاج از اعلا ... الیس شاه
پس بهم کرده با هم اقتدا — باز زن زان شد براه اقتدا

دیو هم همتی ره خود برگرفت — زین تماشا شاه در حیرت
گفت در دل مشکلی آمد پیش — خود خریدیم از سر خویش خویش

سخت و شوار است اخراج کنیز — در قیاس ... آنا شنیز
اندرین تشویش ماندی در وجود — ور تب تا شب ماند دو تب

پیدا شدن حیات سپه حقیقت حال از شاه همایون فال

گفت از درد زمین ... — دانشم را کار حیرت ...

شاه ... — تاتوان رساکن چه حمول
سن مداسی با و شاه ... — ده زرار خویشتن بارانیه

ای [illegible] مرا از بهر چیست | شیخ جان تو سیر وام کیست
می [illegible] گر کنم تا سیر آن | آفتی تازه پدید آید بجان
چون شنید این داستان آن تیزهوش | ساعتی ساکت شد و ماند خموش
گفت سلطانش چنین شب [illegible] | لیک گر بیدار باشی تا سحر
هر کجا دیوان [illegible] گیر [illegible] | حکم سلطان را بچشم آرم بجا
تا [illegible] شب [illegible] | چشم‌ها را ساختیم [illegible] نیست
گفت [illegible] عجب مشکل فتاد | اندرین ره می‌نیارم [illegible]
[illegible] شاه و وزیر نیک راد | در ره تدبیر ننهاد [illegible]
[illegible] | بر دل او [illegible] گذشت
او [illegible] | هرچه [illegible] کرد
شاه [illegible] | [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] | [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خاطر [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش افروزد شتاب
[illegible] | پس [illegible] شاه در راه نهاد

گفت سلطان ای ندیم مهربان | حالتی دارم که نتوانم بیان
نیست این قصه مرا از [illegible] | بایدش روزی بچشم خویش دید
پس بگفت ای شه [illegible] | گر همین روزم [illegible] آگهی
گفت بیدار شب دشوار نیست | پیش من این کار دشوار نیست
الغرض هرجا که سلطان [illegible] | آن خرد [illegible] بحکم [illegible] نهاد
دید او هرچه [illegible] | در دل او [illegible] حیرتها فزود
پیش سلطان رفت و گفتا ای شاه | سخت حیرانم ندانم هیچ راه
مشورت با هم [illegible] | بهر اصلاحش همین [illegible]
[illegible] | حق [illegible] بی نیاز
رفت پیش شاه و حال [illegible] | هرچه [illegible]
همچو گل بشکفت گفتش [illegible] | نیست [illegible]
گفت [illegible] شهنشاه جهان | گر دهی فرمان شوم [illegible]
[illegible] آن وزیر نیک نام | در رسید آنجا که [illegible]
گفت آن دانای اسرار نهان | کن چنان فکری که [illegible]
کن درآنجا [illegible] خوان ها | از طعام و میوه الوان ها
لیک کن پنهان درآن جا نقب | اندر [illegible]
چون لب شب عصر تا آنجا [illegible] | وآن شراب [illegible] نعمت [illegible]
[illegible] رفت آن دانا وزیر | آفرین ها [illegible]
چون رسیده در حضور شاه خویش | [illegible] شاه را [illegible]

شه بران تدبیرها گر دیده شاد / ور برای انصرافش حکم داد || همچنان تدبیرها را ساختند / دیو وزران ادبیر انداختند

هر که گردد در بلایی مبتلا / گر نه تدبیرش کند باید خطا || چاره خود ساز و بیچاره مباش / در خراب غفلت آواره مباش

ای که روح پاک باشد چون شاه / هست دستورش خرد بی اشتباه || حرص باشد چون کنیز حیله جو / هر کسی را امیدواند کو بکو

نفس اماره بود دیو لعین / کو بگرداند ز راه راست دین || مرشدت گر بجو وار نیک کامل است / راحت هر دو جهانت حاصل است

حکم او بهر شیاطین آتش است / زانکه او از فکرها دامن کش است || در دلی باشد این صفات چار بد / حج و تقوی بی نیاز از آنکسان

هر کجا فرزانه و عاقل کسی است || این مثل شنو تو بهر او سی است

حکایت سوم

آب و رنگی سیدهم این نظم را / تا چو گل خندان نمایم بزم را || سرور دین باغبان عالم است / باغ عالم از طفیلش خرم است

یار او در گلشن فرماندهی / مظهر نبی و ملکوت و چون سرو سهی || گفت روزی را وی شیرین بیان / با من شوریده نیکو داستان

رفت عثمان غنی کامران / در حضور سید کون و مکان || گفت دارم آرزو ای رسول / عزتم بخشی اگر سازی قبول

التجا دارم چو مور ناتوان / در جناب ای سلیمان زمان || خوش بود روزی تو سوی مهمان من / سایه رحمت تو بر ویرانه فگن

شاه عالم دعوتش منظور کرد / خاطر عثمان را مسرور کرد || چون از آن جانب نبی هم گشت / جانب خانه شتابی باز گشت

بهر دعوت کرد سامانی بهم / از برای احمد و یاران هم || باز رفت و شاه را تکلیف داد / شاه سوی خانه او رو نهاد

او از آنجایی که حضرت را بدید / تا سری خویش گامش را نهید || چون رسیده سرور خیر الانام / بر در آن پاک ذات و نیک نام

او شکر مقدم عالی جناب / حالیا کرده او دستور باب || گوهر و زر بر سرش ایثار کرد / بهر فدیه جمله را انبار کرد

پس از آن آورد و سفره بر کشید / پیش هر یک خوان نگار رنگ چید || تو بتو نان اخیار بر خوان فزود / مهر هم قرصی از آن خوان در ربود

برد در هم شوربا از خوان او / خورد هر یک شربت الوان او || نیستی نعمت که بر خوانش نبود / خوان ابراهیم حسرت می نمود

سیر خورد و شاه شیرین خوان / آفرین فرمود سلطان جهان || پس از آن چندانکه کاشتن اشتهد / برده ها را پیش شاهنشاه برد

کرد آزاد و مسرت ها نمود / در سپاس سرور [illegible] کشود || کاهی چندان زمین و آسمان / هر چه بود در دل شتم داد [illegible]

الغرض چون آن شه عالم پناه / شد روان زانجا بسوی خانقاه
هر کسی خوشنود از انجا باز رفت / لیک حیدر را ملالت در گرفت

گفت در دل آن شه آگاه باز / ای خدای کارساز بی نیاز
من چنان آزرم شد خود را پیش / شرمسارم از تهی دستی خویش

کاش که بودی مرا هم چیزها / دعوت سلطان همی کردم بپا
من نگویم همچو عثمان [illegible] / در جهان کانست [illegible]

اندرین فکرت سوی خانه شتافت / شاه را چون فاطمه افسرده یافت
گفت ای شیر خدا شاه زمان / در جهان دائم تو باشی کامران

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

لا فتی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
پیش سلطان [illegible] / خاطر سلطان [illegible] شاد کرد

[illegible] / نسبت عثمان علی را کی بود
گر چه او [illegible] / [illegible] سرور علی هم [illegible]

[illegible] / حسرتی در دل [illegible]
ختم کرد این [illegible] / [illegible] ولی

قدرت [illegible] عالم اعظم / هر چه [illegible]
آرزو [illegible] / چاره بی چارگان [illegible]

فاطمه چون [illegible] / شد روان [illegible]
الغرض چون [illegible] / فاطمه شادان [illegible]

گفت ای حیدر برو پیش رسول / عرض کن تا دعوتت گردد قبول
همچنان کرد آن [illegible] / رفت پیش احمد عالی [illegible]

عرض کرد [illegible] / کرد [illegible] پیش شه عالی جناب
شد از انجا [illegible] / آن حضرت [illegible] قبول

شادمان [illegible] عالی [illegible] / پس [illegible]
[illegible] / [illegible]

شد روان پیش سلطان جهان / گفت ای شاهنشه کون و مکان
کن قدم [illegible] / [illegible]

شاه دعوت [illegible] / [illegible]
می شود [illegible] شاه سرور [illegible] / چون [illegible] میان [illegible]

طرفه گویان [illegible] / جا بجا [illegible]
الغرض چون سرور [illegible] / [illegible]

فاطمه آورده ملک بهر نثار — خال دنیا و مکان ثانی شمار
چیزه خاک ورشتق تا شود — در من حصه ای یازده ری شود

آن علی افتخار روزگار — بر کشاده لب بشکر کردگار
خاک را آسمان افراختی — پیش احمد سرخ رو ساختی

پس روان اندر علی اندر حرم — تا بگوید از قبول محترم
دید خاتون را که بیگو حسینه — یا خدای خالق عرش برین

کای خداوند دو عالم کارساز — آرزو دارم ز تو ای بی نیاز
آنچنان اشک لطف بار حق — در دل حیدر نماند حسرتی

از قبول آن شاه مردان تا دیان — کرد الطاف خدا او بی بیان
او همی کرد مه یکی کلام — و سپید از نعمتها نهای تمام

من چه گویم از آن خوان ها چه بود — لعنت گوشش یکجا سی شود
نعمتش را کی توان کردن شمار — بود گوی فاطمه پروردگار

بر جنابی نعمت پروردگار — فاطمه می کرد شکرش بار بار
لیک چون بود نه تجلیه خوان — شد علی را بی کسی آن [illegible]

[illegible] از قبول آن نعمتها — این طعام آمد از جنت [illegible]
کی وفا بهر حاجت [illegible] — [illegible]

فاطمه [illegible] — سر جو گویش را بر خوان [illegible]
من [illegible] — او [illegible] انبار [illegible]

گر [illegible] — هر قدر خواهی از او گردد [illegible]
[illegible] آن [illegible] — [illegible]

[illegible] — یاد [illegible] بر آن خوان [illegible]
گشت از خان [illegible] — [illegible] خوان [illegible]

فاطمه مصروف تقسیم گشت — او همی هر شخص که در دل [illegible]
[illegible] — [illegible]

الغرض در طرفة العین آن طعام — در سپید [illegible] پیش [illegible] عام
پیش هر کس خوان الوان [illegible] — هر کسی [illegible] انگشت [illegible]

کی توان کردن شمار آن طعام — کس نه انستی [illegible] نام را
نان بران خوان [illegible] — آفتاب [illegible] خوان [illegible] شود

و [illegible] طائران انبار گشت — بر [illegible] از [illegible] طائر و [illegible]
نعمتی کان بود پیش [illegible] — هیچ کس [illegible] دیده [illegible]

سیر چون گردید هر کس از طعام — آفتابه خواست آن خیر الانام
آفتابه گشت بهر [illegible] آفتاب — بود [illegible] پیش [illegible]

الغرض چون شد فراغ از خورد [illegible] — بر سر آن جمع [illegible]
چون [illegible] — [illegible] او [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — تا [illegible] دولت [illegible]

هر قدر کامی که آمد در شمار — [illegible] هر کام [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون رسول پاک این مژده شنود / سجدهٔ شکر ایزدی بخاک سود
شاد و خورسند آمده باز اندرون / بهر استقبال شد زهره برون

شه باول شکر ایزد یاد کرد / پس بزهره اینچنین ارشاد کرد
کای بتول افتخار کائنات / آن شنیدی خالق شش جهات

عاصیان از جهنم آزاد کرد / خاطر ما را بهایت شاد کرد
از طفیل دعوت تو ای بتول / شادمان گشتند جمعی از ملول

دعوت تو بهر ایشان رحمت است / دافع درد و ملال و آفت است
چون رسید این داستان در گوش من / گشت تازه درد و ماتم شور من

خاطر خاتون چه باشد اینچنین / پس چرا مشتاق بود اندوهگین
آخر این هم ارث بود اولاد او / نور چشم حیدر پاکیزه خو

چونکه ما را در غلامی برگزید / ما سگان او و را [illegible]
آن کریم ابن الکریم ابن الکریم / کی پسندد خادمان را در جحیم

درگذر ای مشتاق از طول کلام / ختم گردان این سخن را والسلام

حکایت چهارم

گفت با من راوی شیرین بیان / حیرت افزا العجایب داستان
در زمان سرور عالی جناب / چرخ قدرت عرش رفعت بو تراب

بود عبدالله نامی در عرب / نیک رو پاکیزه خو عالی نسب
پارسائی زاهدی خوش فطرتی / جز اطاعت ها نبودش فکرتی

ناگهان زین عالم فانی گذشت / داخل دارالسلام پاک گشت
دختر و زن را درین عالم گذاشت / خیل حسرت بهر آنها گماشت

هر دو زن بودند از بس پارسا / روز و شب مانده بطاعت خدا
روز و شب طاعت همیکردند بس / غافل از خالق نبودی یک نفس

بر توکل بود کار و بار شان / میرسید از غیب نان بر خوان شان
الغرض روزی بتقریب ضرور / آن زن و آن دختر پاکیزه [illegible]

آمد از آشنا چو بیرون از درون / از عبا کردند سر را نگون
هر دو پیش و پس همین رفتی براه / راست چپ هرگز نمیکردی نگاه

ناگهان آمد جوانی نامدار / طرحدار و مالدار و گلعذار
شد بچشم آن پری پیکر دوچار / گشت شهباز نگاهش را شکار

دید چون آن نرگس بیمار او / شد قتیل غمزهٔ خونخوار او
بر زمین افتاد چون بسمل طپید / بعد دیری آه سرد از دل کشید

چون بهوش آمد بهر سو بنگریست / زان شکار افگن نشانی [illegible]
باز راه خانهٔ خود کرد [illegible] / آه در دل ناله بر لب [illegible]

گرد عقل و دین سامان هری / هان مده جان را بکن چاره گری
عقده نبود که نتواند گشود / کی بود حرفی که نتوانی [illegible]

چاره خود ساز بیچاره مباش / در دیار در رو آواره مباش
بود در همسایهٔ او پیرزن / کاردان آگهانه هر [illegible]

پیش آن محتاله دختر آنجوان   با جراب بخت خود نالش کنان
زن چو دید او را باندوه و ملال   بر فشاند ازره امتش گرد ملال
گفت ای عالی گهر والا شیم   مرحبا نیک آمدی کردی کرم
خیر مقدم گو چه پیش آمد ترا   تا شود سر بلند اینک مرا
هر چه تو فرمائی آرم بجا   ای دل و جانم بجای تو فدا
لطف زن بر حال خود چون دید مرد   از خرابی خودش آگاه کرد
گفت زن آخر چه دارد آرزو   او بگفت ای مام پاکیزه خو
کن چنان تدبیرها و مکر و فن   در رسان تا زمین و رعقد من
گشت زن متحیر و گفت ای پسر   تو نداری تنها یا ز مالش خبر
هست او را الفرقی از نا مرد   کس نیارد پیش او ذکر تو کرد
او ز درد عشق کس آگاه نیست   دردرا اندر دل او راه نیست
پیش او افسانه و افسون گفتن   هست گوئی سرد آهن کوفتن
میل طبعش جز خدای پاک نیست   پیش او اکسیر پیش از خاک نیست
هر کرا شود و نه سیم و زر هوس   کی شود مرغ دلش زین دام کس
لیک در سالی کنم چاره گری   تا رسانم او را بر مشتری
گفت او این وعده تا باشد مرا   تا توانی زود [illegible]
وعده تا هی پس دشوار بود   کی توانم صبر تا سالی نمود
آنکه عشق او جگر را کرد خون   گر بدیر آید [illegible]
عاقبت بر پای آنزن بوسه داد   نیز انقدی پیش پای او نهاد
الغرض آن پیرزال پر فریب   کرد آمد شد بر آن حور زیب
یاد کردی داستان این و آن   عاقبت کردی بیان وصف جوان
گاه از حسنش همی کردی بیان   گاه از مال و زرش دادی نشان
گفت روزی کاینچنین زیبا جوان   هست بر تو عاشق و شیدا بجان
دختر پاکیزه روی نیک خو   گشت متحیر برین گفتار او
گفت دختر ای ضعیفه مهربان   از مین آگاهی چسان دارد جوان
من نه گاهی از درون بیرون روم   کی فرا بام قصر خود شوم
کس درین خانه نبیدار گذر   چون رسید او را ز حال من خبر
گفت زن روزی همی رفتی براه   کرد بر چشم تو او ناگه نگاه
چون نگاهش بر چشم پیش او فتاد   هر دو عالم را ز یاد خویش داد
چشم فتانت چنان کرده نصیب   او فتاده در عجب رنج و تعب
گوش کرد این حال چون آن دلربا   گفت چشمم کرد این آفت بپا
فتنه گر را من نبیدار کنم جدا   به که اینها را کنم از خود جدا
نعتگر در خاطرش نا پسند   نشتری بگرفت و چشم خویش کند
دیده اش چون شکست خاک او فتاد   هر دو را در دست آن [illegible] داد
گفت اینها را به پیش آن کسی   آنکه او دارد تمنا اش بسی
گو ببین چشمان آنکه دل داده   در غم و درد و الم افتاده
کین مشوق خود و سر در پا بر   وز کمند درد هجران در بشر
آنزن محتاله چون این حال دید   سوی خود بر کند و آه از دل کشید

[illegible] ساختی | خود را [illegible] | وای خود را خویشتن کردی تباه | چشم‌ها را [illegible]

[illegible] | داغ حسرت در دل [illegible] | شعله‌ها آمد به پیش آن جوان | حال آن بیچاره را کرده بیان

[illegible] | وان دو دیده را [illegible] | آن جوان این ماجرا چون گوش کرد | از سر [illegible]

[illegible] | [illegible] | گفت ای شاه [illegible] عالم پناه | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چون شنید این داستان آن شاه | [illegible] تا در آمد نازنین

[illegible] | [illegible] | دیده‌ها بگرفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | دیده را در خانه چشمش [illegible] | چشم را در جا نهادم [illegible] | کندن آن چشم [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] عروسی را بهم | پس روان گردید [illegible]

[illegible] | [illegible] | الغرض ورا به منزل آورید | در برابرش جوان [illegible]

[illegible] | [illegible] | از طفیل شاه مردان بوتراب | آن جوان بر کام جان [illegible]

[illegible] | [illegible] | از طفیل آن شهنشاه جهان | شائق ناکام گردد کامران

| [illegible] | ختم کن والله اعلم بالصواب |

[illegible]

نامه [illegible] پیدا [illegible] | نامه [illegible] پیدا [illegible] | از [illegible] | [illegible]

پادشاهی لشکر کش شیر ژیان	آنچنانکه [illegible] کرده عیان	سینه [illegible] گشت چون [illegible]	عالمی [illegible] او [illegible]
راست بعدلش چو پرگردون [illegible]	حلم [illegible] خلیلش [illegible]	[illegible]	[illegible]
اندرون [illegible] فسق [illegible]	یک خلیفه [illegible]	رفت سوی مصر عمرو [illegible]	[illegible]
ساکنان [illegible] پیش آمد	تا به فرمان او [illegible]	گفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] افکنده نیل	گر [illegible]	[illegible]
[illegible] نیل	خشک [illegible] کرده [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
پیش [illegible]	[illegible]	شهریان فرمان [illegible]	[illegible]
[illegible] چون [illegible]	بعد چندی آب در دریا نماند	چون نماند آب [illegible]	خشک گردید [illegible]
[illegible]	[illegible]	آب اندر نیل چون نایاب شد	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شهر [illegible]	[illegible]	حال ایشان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

از ره حق هست دو این کار و بار — این تخیل کی پسند کردگار
گر تو از خود کرده پهلو تهی — باز آ و بر مشا این سنت سهی

سخت دشوار است بر من ای عمر — رحم کن بر حال مسکینان تو هم
در بحکم حضرت رب جلیل — آب تو نا یافت گشت ای رود نیل

من چنان دارم امید از کردگار — آب در نیل آید و هم جویبار
نیست از لطف خداوندی بعید — آب رفته باز گر گردد پدید

نامهٔ دیگر عمر زد رقم — در لفافه کرد و مهر زد ابهم
در خط عمرو چنان مضمون نوشت — اضطراب خلق باشد بخت زشت

اضطرابی هست کار غافلان — اضطراب آمد شعار جاهلان
رو د با تسلیم باید ساختن — سر بقربان رضا انداختن

میرسد نامه بنام رود نیل — در رسان او را به تعجیل عجیل
چون بعمرو نامه عالی رسید — او همون دم جانب دریا دوید

نامه را چون او به نیل اندر فگند — چشمه های بسته را بکشاد بند
جوش زد هر چشمه او ناگهان — شد بکثرت اندرو آبش روان

آب او از بسکه موج انگیز شد — جویبارش سر بسر لبریز شد
لب بشکر ایزدی عمرو کشاد — هم در آنجا سر بسجده بنهاد

پس روان آمد بشهر و مژده داد — هر کسی را سخت حیرت رو نهاد
مژده جان بخش چون دریا شنید — تشنگان از چار سو بشتافتند

نی عجب انس بود آنجا و بس — از و حامی بود از مور و مگس
وحشیان هم طایران در تاختند — خلق خشک خویش را بر ساختند

هر چه از ... گشت خویش فشت — آبپاشی کرد از سر بر گرفت
هر کسی مدح خلیفه می نمود — اعتقاد ثبت در دل هر یک فزود

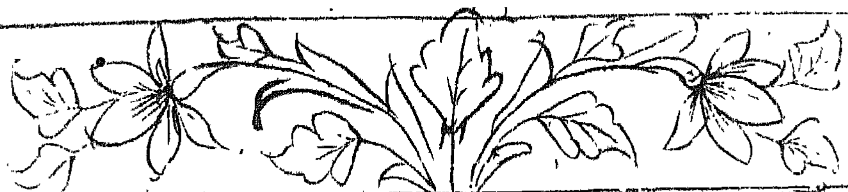
هر کسی با هم اگر کردی کلام — راست آمد گفته خیر الانام
هر چه فرموده است ختم المرسلین — هست محکم همچو نقش اندر نگین

گر نه ختم المرسلین بودی رسول — این نبوت بر عمر کردی نزول
جای آن دارد که شایق شاد باد — هان مفکن جان خود را در جرا

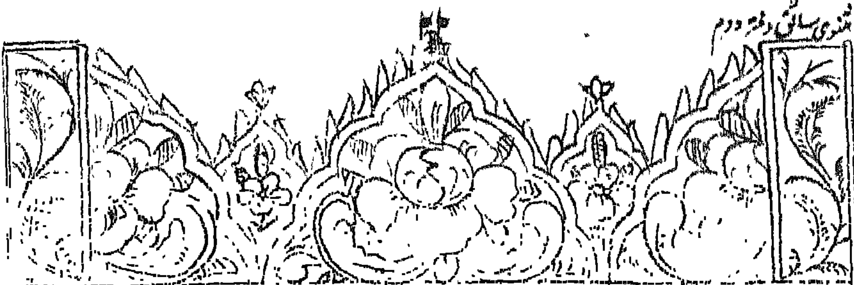
هر چه از اصحاب آید در ظهور — نیست از آل محمد هیچ دور
هست چون وارث علی آن شجاع — هاشمی و مطلبی و ... نبی

نور چشم مصطفی لولاک اوست — مرشد کونین ذات پاک اوست
یا الهی تا بود خورشید و ماه — وارث ما باد دایم در پناه





فهرست حکایات دفتر دوم مثنوی شائق



بسم الله الرحمن الرحیم



مناجات بدرگاه قاضی الحاجات



ای که بود ذات تو پاینده	یا دهنده خلق روزی و سبب	ای که بود ذات تو آمرزگار	وقت معصیت که بود ...
مشکل ...	رحم کن ای رب کریم و رحیم	گر ...	...
گر ...	خود تو بگو سوی که آریم	...	...
...	سوی من از لطف نظر ...	...	...
	بهر حسین و حسن و فاطمه	...	

نعت سرور کائنات باعث ایجاد ممکنات محمد مجتبی صلی الله علیه و سلم

خداوند آماده سلطان ...	چو کرد جلوه ...	...	حقیقت ...

در منقبت آل اطهار خیر الاخیار

و ...	حسن ...	...	...

دیباچه

...	آب نالان ...	تا ...	...
...	تا رساند ...	سیل چون ...	تا شود با آب دریا همکنار

هر که افتاد از دو یار خود جدا — هست چون شالوق بی بهت آشنا

حکایت اول در اعجاز احمدی صلی الله علیه وسلم

نکته دان دفتر این روزگار	نقش بنهاد اینچنین کرد آشکار	کان رسول هاشمی در وقت صبح	مظهر اسرار الهام و وحی
رهبر کروبیان و قدسیان	نور بخش چشم حوران جنان	شد بدرد چشم ناگه مبتلا	کرب و درد چشم کرد از جا بجا
حاضران تدبیرها می ساختند	بهر دفع درد می پرداختند	ناگهان ارشاد فرمود این سخن	هر کجا باشد کسی مرد کهن
زود او را در حضور آورید	از قدومش درد چشم آید پدید	از عجایبها حکایتها کند	وز غرایبها روایتها کند
تا دلم مایل بگفتارش شود	ساعتی تسکین بدردم رو دهد	پس یکی از حاضران گفتش جواب	گفت اول بر پیغمبر درود
عرض کرد ای پادشاه کائنات	هست پیری [illegible]	[illegible]	[illegible]
راست باشد صادق گوی [illegible]	[illegible] صادق [illegible]	شاه چون از صادق [illegible]	[illegible]
کرد پادشاه آن شه کون و مکان	زود آن پیر را [illegible]	[illegible] صادق شد روان	[illegible] صادق [illegible]
گفت آگر وی کرم فرمود [illegible]	آمد [illegible]	خیر مقدم [illegible]	خانه چشمم بود [illegible]
او بگفت ای صادق [illegible]	شادمان شو [illegible]	سرور دین پادشاه [illegible]	یاد میسازد [illegible] ای خوش [illegible]
صادقا [illegible]	درین خوشی [illegible]	گفت شکر است ای خدای کائنات	کرد ما را پادشاه ممکنات
گر کنم از فرق پا [illegible]	می سزد گامی نهادن [illegible]	لیک ای [illegible]	خود بگو من چون [illegible]
پایم از رفتار [illegible]	چشم بی نور و تن بیکار [illegible]	ضعف تن ما را چنان [illegible] کرد	[illegible] شاه دین [illegible]
الغرض آن نوجوان [illegible]	کرد آن پیر کهن [illegible]	در حضور سرور عالم رساند	رو بروی پادشاه دین نشاند
سرور عالم شه والا نهاد	در حق صادق دعا ها کرد یاد	نکهت تازه آمده بر روی [illegible]	آب رفته آمده در جوی او
چشم او نور دگر از سر گرفت	خیرگی و تیرگی یکسر رفت	شد بهتر پایش [illegible]	شد جوان [illegible]
از طفیل شه چو صادق شد جوان	در ثنای شاه بگشاده زبان	گشت تا ضعف و نحافت برکنار	همچو گل خندان [illegible]

پس از آن فرمود شاه نیکخو — هرچه دانی از عجایب بازگو
تا بگفتارت دلم مایل شود — درد چشمم یا غمی زایل شود

گفت صادق ای شهنشاه زمن — باد بر پایت فدا صد جان من
یاد میدارم شها سرگذشت — از غرائب هرچه بر من برگذشت

روزگاری اندرین کارم گذشت — خامی آوردم از صحرا و دشت
شد شبی ناگه بخوابم چشم باز — من گمان بردم که شد وقت نماز

الغرض یکشب سحر برخاستم — سوی صحرا مضطرب بشتافتم
فرسخی از راه رفتم مضطرب — باز چون کردم نظر با [illegible]

چونکه دانستم که من گم کرده ام — از غلط این راه را بسپرده ام
الغرض سعیی دگر کردم بران — در عجب شهری رسیدم ناگهان

شهر دیدم [illegible] — لیک از انسان نشانی نی درو
بود قصر شهریاری چون نگار — لیک خالی بود از [illegible]

[illegible] — در بنا [illegible] دل اسپید و [illegible]
شاه [illegible] — نیستی از خار و خس [illegible]

چون نظر کردم بران شهر و سرا — آتش حیرت بجانم اوفتاد
گرد حیرت بر دلم [illegible] — آتشین افشاند بر شمع شعور

مضطرب و متحیر و بیدل شدم — مثل سرو باغ پا در گل شدم
از تماشایش دلم چون گل شکفت — پای رفتن بست خار [illegible]

ناگهان آمد جوانی پرشکوه — بر فراز پشت اسپی چون کوه
نعره زد بر من که ای [illegible] — کیفر کردار خود اینک [illegible]

[illegible] نیزه را آورد راست — همچنین چون من بیچاره [illegible]
من بخاک افتادم و کردم فغان — گفتم ای عالی گهر و الامکان

من نه دزدم نی ز خیل لشکرم — بل غریب ناتوان [illegible]
حال زار خویش چون کردم بیان — برکشید از [illegible]

الغرض [illegible] حکم آنجوان — در پسش دیدم من [illegible]
تا سحرگه هر طرف گلگشت کرد — پس بسوی قصر شاهی [illegible]

[illegible] — کرد ناگه خانه زین را تهی
داد عنان اسپ را در دست من — من شدم حیران بکار [illegible]

[illegible] — چون بدست [illegible] گشتم اسیر
چون شود انجام کارم [illegible] — من چسان گردم رها [illegible]

[illegible] — آمده زیبا نگار تشنه خون
گرچه [illegible] داشتی [illegible] — لیک مهر [illegible] دلم را کرد [illegible]

[illegible] — من شدم چون سایه [illegible]
چون نمودم در حرم او گذر — جمله سامان شهی کردم [illegible]

الغرض چون [illegible] — آفتابه حاضر آورد آن نگار
دست و پایش پاک کرد [illegible] — پس از آن [illegible] سفره [illegible]

[illegible] سفره شاهانه — بهر خوردن حکم [illegible]
گفتم ای شه من [illegible] — نی [illegible] شاهان [illegible]

خشمگین گشت و دگر گفتا که خوش | سده را آخر بشود هم خوب تر
شه چو دوستان از خوان العوان | باز آن صد باره شد دشمن بیار
چون بخواند این نکته بی شک گشت | صد گره بر ابروی خماری است
هم برآورد اسلحه بهر دفن | نیز جا به بهر دو مرد و دوزن
شاه یک پیلتا کند و ربه گرفت | بهر دیگر حکم او به برین نوبت
اسلحه را همچنین یکسان شمرد | جمله را با هم کرد تقسیم کرد
گفت ای صادق که تو هم سوی آ | شرط همراهی ما از جان بیار
جانب مرکب چنان آن شاه را | با دو صد رسمش چون گرد نان
گفت او با من که ای غمخوار من | بشنوی ای یار حال ما از من
صاحب گنجینه و تاج و لوا | تاجداران پیش او بودی گدا
هشت سال از عمر چنان گذشت | شاه را فکر دگر در سر گذشت
نامه شه نامه آورد روی زمین | با دو ملک سی ترا ز نگین
از من و تو یار باشم بی بدل | قول سعدی رو نماید بر محل
بهر هم ظاهری بند شویم | بهر را با ما پیوندی زهیم
کرده تا صد را خلعت کا شها | هم جواب نامه بنوشت شاه
هر دو سامان آن سپرده خستند | جمله سامان اهیا ساختند
کرد قسمت بر تمامی اهلکار | لشکری آراسته چون نوبهار
همچنین هم چون چند منزلها برید | ناگهان پیک اجل [illegible] رسید
گشت بر هم جمله سامان سپرد | شاه بیا هنگامه حشر و نشور

من چو دیدم لطف او در پیشگاه | در دلم فی الجمله سکینی رسید
نامه آورده دوستی داد | همرا او راشته بابت خود گشتاد
پس بر افزود ای صادق بیا | زود کشش بین همروی [illegible] پا
من چو آن احکام آورده بجا | شرط خدمتهای او کردم ادا
بهر آن دو ملک نسوان شنید | گفت ای صادق نشست [illegible]
پس از آن آمد به پیش بارگی | کرد سوی من نگه یکبارگی
لاجرم من هم شدم شست پیا | با دل افسرده و وامانده گین
هم نشین چون [illegible] | داستان حال خود را شمرد
والد من بود شاه کامران | چون سکندر حشمت دارا نشان
بیکران سامان شاهی داشتی | بر جمله خسروان افراشتی
بهر خویشم سوی بر کماشت | عالمی را جهان نامه نگاشت
کاش گر با دشمنا یک دل شویم | از ره بیگانگی بیرون دهیم
دو دل یک شود شنگ کوه را | پراکندگی آرد انبوه را
چون رسید این نامه نزد شاه | شد پسند خاطر والای او
هر چه فرمودی بدل دارم قبول | زانکه این امر است بر حکم رسول
بر گشاده شاه گنجینه را | هم جدا بر خانه یار بنده را
با هزاران فر و شاهی شه روان | زر فشان عنبر فشان گوهر فشان
پس بگویم عالمی گردید تار | خاص من [illegible] تیا است [illegible]
جای بخت مطربان نغمه زن | شد فغان و آه بر چرخ کهن

چون ازان منزل بخود شد شیفتی — در رسید آن فتی بر آشفتی
حاکم مازندران در تافت — شهر و قصر شاه غارت ساخت
چون جهان هم دستبازی شد نهاد — جمله سامان شهی رفته بباد
شهری و هم لشکری یکسر گریخت — بر سرا هم فلک هم اشک ریخت
حاکم بی‌راهم او نامه نوشت — طالب هیچ مهر خویش گشت
حاکم ری داوری بود در دنیا — دختری هست دختر را نما یک جدا
قصه کوته هست آن شب او هم — ایک راضی نیست آن بی‌باکی ما
دختر عالی گهر فرخ سیر — عقد خواهد با سر شوهر یار
هست جامه بر پا و نشر ایبری — سر زبا با قسمت ... گیری
گفتگوی هر که شد زین پیشتر — شهر بهر هست الوان گهر
پس مرا که دولت قصر شاه — گر ... شد بی‌نوا ... جوان
من بلا شک در شوهر همراه — خاک افشانم ببرق شاه
هست هر من کنند گرو شتر — سید و هم صادق ... در شتر
آرزوی هست صادق ... — او هم جان با جانان درنا
قصه کرد این داستان چون آن — رفت زمین طاقت تاب و توان
شد زمین تا هست ... — ... ر خاک خون ...
لب ولب هم از پاس ادب — هر چه با او با گفتگوی بر لب
چاره کی بود غیر از انقیاد — خالق کونین را کرد هم یاد
الغرض چون شاه نا و شنید — رو نموده شهر بیا ناگهان
طرفه تر شهری که چون صحن چمن — پر ز گل و ز بلبلان نغمه زن
کوس شاهی جابجا بانگ هم — نغمه‌های تهنیت می‌کرد سر
مطربان نازنین و دلربا — جابجا و کو بکو نغمه سرا
چون شنید و دید این عیش و سرود — زهره از بالای چرخ آمد فرود
اژدهام خلق بی‌اندازه بود — کس نیارستی شمار آن نمود
الغرض آمد بباغی آن جوان — گشت پا بسته چو شیر باغبان
با ادب پرسید ایوان گهر — اندرین بستان چسان کردی گذر
گفت شهزاده کلامی مختصر — رو بگو از باد خود را از شهر
پس بدست او درست جبه داد — او روان گردید از آنجا شاد
باد خود را باهم آگاه کرد — او بجا نا هم شهر و قصر شاه کرد
داد آن سه پاره را زو آگهی — در زبان بر جان آن شاهی
رفت در جای که خلوتگاه بود — لی زراهش هیچکس آگاه بود
گفت او ایمان کن شاهزاده را — تا رساند خویشتن را تا بدر
من شوم همراه او زینجا برون — شاه با غلط بیان خاک خون
زن در آمد چون نسیم اندر چمن — در ثنای شاه بکشاده دهن
داد آگاهی زر از کسیم سر — شاه بان گردید آن عالی گهر
گفت صادق تا به فرزند آن بیا — یک به پیش و دیگری این سان بیا
الغرض همراه او با یار شد — او همراه قید شاهم بود و بود
زن همراه آن پور شاه که با اسد — تا ... آنجا که ... بد

وان لباس نو عروسی فرنگ‌شا / نیز زیور برگشاد از نیم‌شبا
او در انشا چهرهٔ من چید تنگ / گوهر مقصود آورده بچنگ

شاه و خویشم نزد سلطان آمدم / چون سما با ماه با پان آمدم
شاه شه بر باد پا خود سوار / گرد آن صحرا ردیف ... کبار

پس از آن رفته شده سوی بارگاه / بارگاه خسرو گیتی پناه
دید انبوه خلایق بیکران / گرچه آهنگ طرب خنیاگران

یک طرف فوجی شده از زائران / یک طرف افواج ری شادی کنان
هر کسی سرگرم شادی سرو / گشت از هر یک غم و اندوه دور

بود او شه بر دربش سر بسر هم / غافل از بازی گری چرخ ...
شاه بر پشت نگار ایستاد / سوی آن مجمع به شه باز داد

می بردم همراه خود زیبا عروس / ای ستمگر زن بهم دست فروش
اندر آن خیل زنان انبوه مرد / هیچکس پی گفته‌اش میلی نکرد

الغرض با آن دو پیشه زان جایگاه ان / هر کسی من هم بهمراهش روان
شه ... نهاد گاه / شاه شاه را داد ... سلام

خواهران شاه چون آمد پیش پا / من جدا گردیدم از پهلوی شاه
آن در پاکیزه درج شرف / ماه را بر بود در برج شرف

گر دوم نو عروسی شاه شاد / هر چه بایستی بپیش او نهاد
پیش آورده به پیش شهریار / گشتی در و گهر بهر نثار

الغرض زان میان کردیا ... / کی توانم لب بشرح آن گشود
خوان نگار پیش او نهاد / شاه آنهم کرده ما را نیز یاد

کرد ما را هم بطبق پر زخوان / از شه عالی همه خسرو خنده ...
چون شدم فارغ ز خورد ... / سر ببالین در نهادم بهر خواب

باز بیگه ... شست ... / شد پریشان مجمع سلطان
زان پری پیکر پریشانی چون بدید / هر کسی انگشت حیرت ... گزید

هر کسی ... / هر کسی گفتی بصد حسرت ...
چون بشاه ری رسید این ماجرا / خواند بهر مشورت دستور را

گفت ای ... / سوخت با کل خرمن ناموس ...
اندرین ... / گوهر فکرت ... طبع کن

آخر این آفت چسان بر ... / کیست آن طایر که اینجا پر زده
بوالعجب هست این که از ... / گفت دستور ای شاه جهان

پای ره ... / هر چه ... اینجا تنگ ...
طایران ... ادراک و خیال / در هوا این فرد ... بال

... / جانب شهزاده ملک ...
او ... / کان ... درج شرف ...

همچنین ... / داشتی در بهر ...
... شهریار / [illegible]

او ... / بود استاده ...
[illegible] / [illegible]

یک شبی من هر کسی کاری خویش بود … هر کسی را کار با دل پیشه بود
که کسی را اینچنین بود گمان … کاین چنین آفت در آید ناگهان
ای شه فرمانروای روزگار … رفته بودم من شبی بهر شکار
تیز میرفتم به هر سو راهوار … بود دو واسپی [illegible]
این روایت چون بگفت آن مرد … گشت بادشاه را ز طلق رنج
اشک شاه ریخت از بدران … سر دو چشمش چون کوه گران
دید شهزاده چنین شهر [illegible] … گفت آباده [illegible]
این شنید وان خواهران شاه را … [illegible]
پیچ پیچان تا [illegible] … [illegible] گون گشته [illegible]
شاهزاده گشت از آن شهر [illegible] … شهر [illegible] جام [illegible]
هر سه از خاک و خون [illegible] … اندرون بارگاه آن [illegible]
هم در آن قلعه را کردیم باز … عذرها کردم بسی تحقیر و نیاز
ور زبان زان قصه پرورده … طالبان قصه هر دو شاهان برزده
رو بگرد قصه جانب ما و اخوش … با دل پر حسرت و با جان ریش
سر به عالم خیابان ارشاد کرد … با دو [illegible] راه راهی نکرد
سر به عالم ساکت شد روان … در رکابش گشت صادق [illegible]
دید شه شهر سه کس آب [illegible] … سر آن ده یکیک از کفن
[illegible] جان و دلم بر تو شیدا … هر سه [illegible] آمد رسول کردگار
نام پاک احمدی چون شنود … سر بگوش [illegible] سود

من گمان بردم که این افسانه است … این همه گفتار او افسانه است
دیگری آغاز کرد این داستان … باد برگاه آمده در [illegible] داستان
من به چشم خویشتن کردم نگاه … دو سواران را که میشدند به راه
[illegible] رفتاری [illegible] خشتشان … جانب ملک یمن می تاختند
پس چنان گفت از وزیر آن زمان … خون آن شهزاده با [illegible]
الغرض چون روز سوم شد پگاه … در یمن فوج ستمکاران [illegible]
گرد [illegible] را همه … گرد [illegible] ها را بیکدم [illegible]
هر که را کرد [illegible] آن [illegible] … با همه کردیم [illegible]
تا که آن [illegible] تیری الغرق شد … [illegible] شکست
شاه چنان [illegible] و اشناد [illegible] … هر دو زن کرده [illegible]
[illegible] ساعدی [illegible] … چاه در [illegible]
هر دو شاهان این سیه [illegible] … هر سه را دیده [illegible]
چون روان گشتند زانجا هر دو شاه … یافتم زان [illegible]
پیر زال شان [illegible] … ای [illegible] پادشاه [illegible]
گفت صادق خوب [illegible] … چیست فرمان تو ای عالم پناه
الغرض چون شهر [illegible] … هر سه کس را [illegible]
گفت شهزاده که ای صادق [illegible] … کرده بیدار از [illegible]
رحمت عالم رسول هاشمی … گرد [illegible] تو شاها [illegible]
وان عروس خواهر [illegible] … جان دوباره مردگان [illegible]

الغرض صادق در آمد در کلام سرگذشت یک بیک گفتا تمام

گفت شاهزاده که ای شاه زمین گشت تاراج خزانها این چنین

کل بتاراج رفت و یغما شده گنج بر داشتند و ما بماند

از دعای سرور مخزن اتم جمله سامانش ز غیب آمد بهم

فیل و اسپ و اشتر آمد با قطار آمده گویی نگارستان نو بهار

از طفیل حضرت عالم پناه گشت آن شهزاده اینک بادشاه

شاهزاده گفت الشهریار را حکم حضرت را بجان آرم بجا

گر گوارا کنی همشیر تو هست پیوند شدن صادق و پسر تو

الغرض هر یک بکام دل رسید هر یکی انگشت بیدار فرید

یا الهی بهر شاه کائنات وا رهان ما را ز جمله مشکلات

یا الهی بهر آل مصطفی بهر اصحاب رسول مجتبی

او سلامت باد تا یوم التناد بر سر من سایه آن شاه باد

هر کسی کردند بیعت از قبول از جناب سرور عالم رسول

سعدی شیراز گفته انجمن گفت گوی حسب حال این سخن

آن رسول مجتبی نور خدا در زمان افراشته دست دعا

از در [illegible] فرزر و زیور لیسی انبارها

ملک او از پیش بیش آباد شد شاهزاده کامران و شاد شد

پس بیان شاه جوهر دان رسول یک سخن دارم اگر باشد قبول

کرد ارشاد آنشه عالی جناب خدمت تو کرد صادق بی‌حساب

هر کسی کردند تسلیم و قبول خواند آ فر عقد را سید رسول

شاهزاده شاه صادق شد فقیر از طفیل نائب پیغمبری

یا الهی حرمت خیبرشکن یک نگاه لطف بر شائق فگن

از برای حضرت و ابن علی ده مراد شائق و مقصود دلی

ختم کردم این سخن او السلام [illegible] صد درود و صد سلام

حکایت سوم شعر کرامات محبوب سبحانی غوث الصمدانی خلیفة الرحمانی حضرت عبد القادر جیلانی حسینی الحسنی رحمة الله علیه

نامهٔ من کار نیسان میکند بارش لؤلؤی تابان میکند

شاه وارث بانی این مثنویست آنکه کشاف رموز معنویست

یادم آمد داستان خوشنوا داستان پیر اسرار خدا

بود فرزندش حسن هم از حسین رشک مهر و ماه و زهره جبین

نامه‌ام گنجینهٔ اسرارها هر سطر از رمزها پر بارها

من ندانم چیست اسرار نهفت گر زبان شائق شوریده گفت

بود در گیلان زنی دیرینه سال از زر و مال و منال آسوده حال

عارضش را دید رشک آفتاب سیر ... آور خیلو فرآب

ماه درش مید بهر دم روی او	همچو گل خندان شدی بر بوی او	شهره حسن و جمالش عام شد	یوسف ثانی مر او را نام شد
او بسان یوسف آن وقت بود	مادر او مهر یعقوبی نمود	همچنین تا چارده سالش گذشت	عارضش محسود مهر و ماه گشت
مادرش را شد هوای شادیش	خواست سازد خانه آبادیش	خواهرزن دخت زیبا دختری	دختری نی بلکه زیبا اختری
	هم سن هم زاد این فرزند بود	شکل این هم صورت آن می نمود	

پیغام دادن مادر یوسف ثانی بخواهر خود بنا بر شادی فرزند دلبند

داد پیغامش که ای همخواهرم	گوش شو از لطف گفتار برم	بس نکویم دخترک با من دهی	این پسر گیرد بمن منت نهی
او نهاد انگشت بر چشم قبول	شادمان باز آمد از انجا رسول	مژده آورد و زن را شاد کرد	خاطر او را ز بند آزاد کرد
چون گرفت این مژده خشنودی ظهور	گرم شد هنگامه عیش و سرور	شد بلند آوازه کوس تهنیت	آمد از گردون ندای تهنیت

آمدن منجمی بنا بر استخراج تاریخ شادی یوسف ثانی

الغرض آمد یکی اختر شناس	تا شود بهر نجومی محکم اساس	بهر او در تقویم نیکو یافته	ماه و تاریخش سعیدش ساخته

روانه شدن بارات یوسف ثانی بجانب خانه عروس

شد چو آن یوسف ثانی روان	شد زلیخا پیش که همچنان	با لباس فاخره شکل جدید	گشت جمعی پیکر انش [illegible]
با همه سامان و اسباب عجب	آمده نزدیک شهر از راه شب	اقربای اختر برج شرف	همرهست اقبال او از هر طرف
جوق جوق از شهر بیرون آمدند	خیمه و خرگاه را آنجا زدند	یوسف ثانی بخیمه رو نهاد	زهره گردون مبارکباد داد

در بیان بسر گردیدن روز و رسیدن شب دل افروز و نکاح شدن یوسف ثانی

چون عروس ماه در ایوان چین	همچو شب با روی خورشید	ماه طشتی پر زر آمد	در زبان آورد از بهر ثنا
روشنی بام و بود اندر زمین	چشم انجم گشت حیران سپهر	آمد اندر قاضی فرخ نهاد	زهره را با مشتری پیوند داد
	قصه کوته با هزاران خرمی	کرد مهر و ماه با هم همدمی	

رخصت شدن یوسف ثانی مع عروس و جمله مردمان متفرق گشتن

همکنان در دریا بے آشنائی راه

شد روان چون پیر [illegible]	بر زمین و آسمان [illegible]	گفتند زن چون [illegible] و لی برلب	گرد شده [illegible] ادب
نغمه صنیا گرون چون می شنید	پیر پیچ اندر و حسرت می طپید	بر لب دریا چو آن [illegible] رسید	با [illegible] حسرت [illegible] دید
همکنان گفتند کشتی [illegible] سوار	باد صرصر گشت ناگه آشکار	یک بیک کشتی بدریا غرق گشت	همکنان آب [illegible] گذشت
	سر زد آنجا بو العجب تهلکه	بیکسی [illegible] تشنه زان مهلکه	

مضطرب گردیدن مادر یوسف ثانی والتجا بردنش بخدمت حضرت غوث پاک و سالماً بر آمدن بارات از دریا

مادر او انتظارش می کشید	گفت در دون نگاه [illegible]	چون نیامد آنجا هیچکس	تنگ شد در سینه اش [illegible]
وحشت اندر خاطر او بیش کرد	شمع دانش [illegible]	دامنش افتاده در دست جنون	ریخت از چشمان خود سیلاب خون
اندرون خانه چون آمد [illegible]	در گذشت از پرده [illegible]	تا لب دریا بدریا رسید	هیچ ماهی برکنارش [illegible]
یک شبا روزش [illegible]	غوث اعظم [illegible]	نعره ما در یا اندرون بارگاه	پس به پیشش کرد [illegible]
دست را بر داشت سوی آسمان	عرض کرد ای خالق کون و مکان	من [illegible] یا رب فریاد و فغان	تا که زن [illegible]
بیقرار [illegible]	دانه [illegible]	تو مرا فریاد رس فرموده	آمده چشم در جهان افسرده
من [illegible]	تا به محبوبی خود بگزیده	یا مرا بر داد او ده دستگیر	ورنه [illegible]
[illegible]	سنگ [illegible]	[illegible]	گشت شامل حال لطف [illegible]
در دو [illegible] کشتی [illegible]	حیله [illegible] صادق [illegible]	غم [illegible]	می رسید آواز [illegible]
می رسید [illegible]	[illegible]	این همه حالات جمله سرگذشت	بردل [illegible] گشت
پس از آن فرمود محبوب خدا	تو گرفتاری [illegible]	[illegible] فرزند تو [illegible]	لب [illegible] ناله و فریاد [illegible]
جان [illegible]	یک بیک [illegible]	[illegible]	[illegible]

از پی حضرت عالی جناب　　رفت سوی بانگ چنگ و رباب
دید چون فرزند خود را [illegible]　　وان نگار خویش را در [illegible]

[illegible] سلامت یافته او　　جانب حضرت دگر تنها درو
صد دعا و صد ثنا‌ها یاد کرد　　برده‌ها [illegible] را آزاد کرد

کرد [illegible]　　پس بسوی خانه خود شد سوار
تنها و کام [illegible] آوازه کرد　　محفل عیش و طرب را تازه کرد

در عرض دعا بحضرت باری عز اسمه

[illegible]　　عالمی را همچو او کن کامران
کشتی امید ما از [illegible]　　از طفیل وارث عالی [illegible]

[illegible]　　بر دعا کن شاه ختم الکلام
شاه وارث بادشاه [illegible]　　باد قائم تا ابد [illegible]

حکایت سوم

خامه ام چون [illegible]　　مانی سحر آفرین حیران بماند
از یکی از رشک [illegible]　　بود دگر گردید محبوب [illegible]

نیست در [illegible]　　سید با تایید وارث [illegible]
آفتاب آسمان برتری　　آسمان کوکب نیک اختری

قصه عشق است از [illegible]　　گر چه باز احسن از ذات او
مقصد ما از وجود [illegible]　　یافت استغنا بذات [illegible]

[illegible]　　گو بدانند قدر آن سلطان دین
هر که زان خورشید تابان [illegible]　　فی المثل از شیر [illegible]

[illegible]　　والله [illegible] دیدار کیست
[illegible]　　شاه ما هست مولانا [illegible]

[illegible] عشق [illegible] جدا　　عاشقان [illegible]
جلوه گر معشوق و عاشق [illegible]　　زنده معشوق [illegible]

کار ما [illegible]　　در ره عشق [illegible] شیر
هر چه گیرد [illegible] ملت شود　　هر چه گیرد [illegible] عادت شود

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　هست بیرون [illegible]

داستان عارف با کمال [illegible] حرص و آز

گوش [illegible] این داستان　　داستان [illegible]
بود [illegible] عارف [illegible]　　در [illegible]

[illegible] کردی [illegible]　　شب بیاد حق نشستی تا سحر
بود غافل از تمامی کار و بار　　فارغ از اغیار [illegible]

[illegible]　　بر توکل [illegible] قدم
[illegible]　　[illegible]

گفت میباشی تو دور از کرام
کن علاجی تا غم یابیم نجات
خوردنش را کسی [illegible]
هر کرا از ما نیاز [illegible]
طالب کامل در آرد [illegible]
گوش کرده عارف این گفتار
گفت [illegible] که [illegible]
روز را [illegible] صحبت [illegible]

من ز جور فاقه گردیدم تباه
از چنین بی زندگی خوشتر ممات
گو سپه [illegible] ای دوار [illegible]
حضرت بابا [illegible]
سعدی شیراز [illegible]
لاجرم [illegible] داشتن
پس [illegible] کهن [illegible]
شب برا [illegible]

سیدان کردن [illegible]
گر نبود [illegible]
هر کرا بهره نباشد [illegible]
[illegible]
رزق هر [illegible] بیگمان [illegible]
گفت تو [illegible]
گر [illegible]
نوش [illegible] آید از صحبت [illegible]

لیک [illegible]
پس [illegible]
[illegible] آنکس [illegible]
سیدان [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] کنم چاره [illegible]
لیک مزدوری [illegible]
پیشه [illegible]

رفتن عارف در جماعهٔ مزدوران و نگرفتن کسی او را

بیا ناچار عارف دل [illegible]
سوی عارف هر که میکرد [illegible]
کس نمی برد [illegible]
کس [illegible]

پا بزنجیر تعلق بسته [illegible]
و آن جمال پاک را کردی [illegible]
تا چه دارد [illegible] اندر دل نهان
[illegible]

از درون خانه با بیرون نهاد
می شد [illegible]
کس [illegible] که مزدور [illegible]
الغرض [illegible] آنجا [illegible]

در جماعهٔ مزدوران [illegible]
[illegible] است [illegible]
کس [illegible]
پس [illegible]

رفتن عارف بسوی دریا و مصروف شدن او بعبادت حق

[illegible]
[illegible]
هست کامل [illegible]
با اسیران [illegible] زبان
اهل دنیا [illegible] اند

پس [illegible]
یکسر از افکار عالم [illegible]
صد جهان [illegible]
سیر [illegible] از آسمان
روز و شب [illegible]

[illegible]
هست [illegible]
اهل [illegible]
در حق [illegible] طالب دنیا [illegible]
اهل دنیا چه کمین [illegible]

با [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لعنت الله علیهم [illegible]

چیست دنیا از خدا غافل بدن	نی قماش و نقره و فرزند و زن	گوش دار این بر کلام ای بسیر	الحذر از حب دنیا الحذر
	قصه کوته عارف عالیمقام	گشت فارغ از نماز عصر و شام	

باز آمدن عارف بخانه و بهانه مزدوری ساختن از زن

شد از آنجا جانب خانه روان	لیک دل در سینه سوزان طپان	تا چه پیش زن کنم حیله گری	ور عتابش چون کنم خود داوری
در دل خود حیلتی را ساز کرد	با زن خود این سخن آغاز کرد	من چو از فرمان تو بستم کمر	لاجرم رسیدم بر امیری نامور
از کرم خویشش بود خروارها	وز زر و سیمش بود انبارها	هر چه او دارد ندارد هیچکس	گر نخستی باشد ایام او دسترس
از عنایت هم مرا بنواختند	بهر من شغلی معین ساختند	گر بمانم چاکرش چندی روز	وارهم از محنت فاقه دو روز
زن چو این گفتار عارف را شنید	جامه اندوه را بر خود درید	گفت شکر است ای شهنشه شش جهات	یافتم از گردش گردون نجات
آب گرم آورد دست و پاش شست	هر چه بودش حاضر آورد و نشست	الغرض آن شب بدینسان گذشت	چون سحر شد راهی بازار گشت
در گروه اهل خرقه کرد جا	تا بیاید امروزم کسی گیرد مرا	ماجرا کس وی در آمد تا بشب	پس بناکامی کشیدش سینه تب
لاجرم رفته بسوی آبگیر	شد بیاد حضرت رب قدیر	چون نماز شام بازاری نمود	مرکب همت بسوی خانه راند
همچنین هر روز کاری می شود	شب چو ماهی در تپش فرسود	گفت در دل ای شها ای کامران	این زبان حیله تا آرم بیان
جای حیلت ها نمانده است هم	هان مگر لطفی نما یا رحیم	پس در آمد در دل او این خیال	چند باشم در ستم زینسان ملال
بند هم اندر چهار روز تا دهم	یا یک امشب دیگر از دستش رهم	عارف مسکین چنین تا سحر کرد	لیک آسان گر با چهار لطف یکرد

بجوش آمدن دریای رحمت ایزدی و فرستادن طشت سیمین پر مروارید و طلا بخانه عارف و اشرفی گردیدن خذف پاره ها که عارف در چادر بسته بزن داده بود

بود در آنشبی راه [illegible]	از ملک فرمود رب کائنات	تا بطشت سیم و طلا پر کنند	وا نثار در بیش چند [illegible] کنند

حاضر آرد بر او آن پاکباز ... تا رسش باید نجات از حرص و آز
بود هم آمد بر درش روح الامین ... بر گرفتش طشتی پر از در ثمین

بود پر بالای در حلواے تر ... پس نماد او همی آن حالی گهر
بر دهان او در کشاده خوان مهر ... مهر تو اینک فرستاد آن امیر

آنکه باشد شوهر تو چاکرش ... می نماید خاکروبے در برش
زن بماندم از درون بیرون شتافت ... لیک غیر آن طشت سیمین را نیافت

طشت را بر داشت و در خانه برد ... لیک و دان بهر چه بنشست خورد
اندرین بود او که شوهر پیش رسید ... زن باستقبال او با درد دید

سنگ پاره را که عارف بسته بود ... زوجه خود را حواله در نمود
گفت چون امروز آخر گشت پاه ... یافتم تنخواه ای عصمت پناه

گفت زن ای شوهر نیکو شیم ... هست آقای تو بس عالی همم
هیچ میدانی که امشب آن امیر ... داد ما را تحفه بس بی نظیر

طشت پر حلوا مرا انعام کرد ... کس تواند دیگرے این کام کرد
چیست آن حلوای تر او را چو دید ... شد بحیرت عارف فرخنده کیش

پس چو حلوا را دو حصه ساختند ... هم بطفلان دیگرش انداختند
داشته های او بدید یار آمدند ... آنکه شاهانش خریدار آمدند

چون چنین او لوت بالا یافتند ... گوهر مقصود یکجا یافتند
سخت حیرت گشت دامنگیر زن ... کاین چه بازی است با این هیچ من

دادن آن حلوا تر و شوار نیست ... لیک قصه دادن کس هیچ کار نیست
گه بدل گفتی چه جوش اضطراب ... این همه بیداریست یا در خواب

سپے بردن عارف بحقیقت و پرداختن او بشکر واهب بی منت

لیک عارف بحقیقت و شتافت ... عقده اسرار را از هم شکافت
کاین چنین انعام نبود کار کس ... رحم بر عالم خدا فرمود و بس

چون بخالق التجا بردم بجان ... جوش زد دریای رحمت ناگهان
من نبودم آگاه از راه درهم ... راست فرموده است مولانای روم

تا نگرید کودک حلوا فروش ... دیگ بخشایش نمی آید بجوش
سجده شکرانه کرد آخر ادا ... شرط طاعت ها درا و شد بجا

شناختن زن طشت را که از سیم است و از زر زیاده تر گشتن او و آخر بحقیقت پیوستن آن زن و دست برداشتن او از تعلقات جا گرفتن او در غار

چون سپیده صبح گردید آشکار ... گشت زن مصروف یاد کردگار
بعد ادای نماز صبحگاه ... کرد سوی طشت حلوا چون نگاه

یافت زن از سیم خالص ... از تحیر گفت ای رب انام
من ندانم انتهای حال او ... زین عجایب هست حال ...

پس خندید را چون چادر [illegible]
شکر احسان تو ای پروردگار
پس لبش شد پر گفت [illegible]
عاقبت آن مار [illegible]
وحشی از حرص [illegible]
دست بر بینا و [illegible]
بست وجودی با بود آزار را

پس خلافت [illegible] بود
هست بیرون از بیان و از شمار
[illegible] آن [illegible] بگو
گفت از آن داستان [illegible]
خود تو گوئی در جهان [illegible]
بر خیال این و آن [illegible]
در نه سازد [illegible]
شاید [illegible] وارث [illegible]

گرد بر بال کران [illegible] نگاه
تیرگی بر [illegible] وادی روشنی
کلان [illegible]
زن چو این [illegible]
آن [illegible] طشت [illegible]
گفت و در دل [illegible]
این خرابی [illegible]
چون [illegible] بر خوان [illegible]

گفت قربان تو گردم [illegible]
بنده محتاج را کردی [illegible]
در جهان [illegible]
پای [illegible] بر گردن [illegible]
پس گرفته جای خود در کنج [illegible]
از دو نان با من [illegible]
ور نه با [illegible] وا [illegible]

حکایت چهارم بذکر عابدی

ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

بعد [illegible]
[illegible] پرست [illegible]
لیک [illegible] عبادت [illegible]

خود نمائی [illegible]
در عبادت [illegible]
بر عبادت [illegible]

[illegible] نساز خود [illegible]
لیک چون [illegible] خواهان [illegible]
[illegible]

آغاز داستان

[illegible]
در [illegible] شد
در عبادات [illegible] بود
ای شهنشاه زمین و آسمان
آن شهنشاه جهان [illegible]
پس [illegible] عابدی [illegible]

[illegible]
الغرض [illegible] آن شهر بود
آرزو دارم [illegible]
عرض [illegible] از راه کرم
رفت پیش پادشاه [illegible]

[illegible]
هر کجا او دست [illegible]
رفت روزی پیش سلطان انام
ای فدا [illegible] جان
کرد ارشاد [illegible]
مرحبا فرمود شاه کائنات

[illegible]
[illegible]
عرض کرده بعد تسلیم و سلام
کاش [illegible] روزی [illegible] مهمان
خواهش کرد [illegible] فردا مهمان
پس بگفت ای عابد نیکو صفات

تو برو ای یار بهای پاکباز	هر چه باشد با حضر آنرا بساز	شد مرخص با رخ خندیده گشت	رو نهاده جانب ماوای خویش
گفت از درون سیر و هم از همه کار	تو بجا نه باش از پس هوشیار	شاید آن فخر امم خیر البشر	در پس من جانب فرمایه گذر
بهر استقبال آن عالیجناب	در دروی از پای شتر بشتاب	گر چنان حاضر نگردی رسول	تا نگردد خاطر اقدس ملول

روانه شدن عابد بنابر الصرام مهام و فیتا تشریف آوردن حضرت خیر الانام علیه السلام

بهر تنظیف سر و ان شد بهر کار	ناگهان آمد بگردون غبار	مژده مقدم چه آن زن دید	بهر استقبال شد تا در دوید
بوسه ها زد بر پای شهریار	نقد جان کرد پیش شهریار	هر قدر بیند شست آنرا ان پس	گرد سر گردید و افشاند جان پس
بر فراز مسند عالی نشاند	گرد پایش را زروی سر فشاند	بهر شست و شوی دست و پای	کرد حاضر طشت سیمین همچو ماه
آفتابه ساخته از آفتاب	شست دست و پای آن عالیجناب	پس بپیش حضرت والا صفات	کرد حاضر شربت قند و نبات
از اطاعت های آن نیکو	گشت راضی پادشاه بحر و بر	حاضران و سرور خیر الانام	شادمان با هم نگردی کلام
ناگهان آن سرور دانای راز	یک نظر فرمود سوی جانماز	گفت ای زن این نشان چیست و با	بر سر یک سنگ آمد از کجا
کرد روشن تشریح و چون آن نشان	در حضور پادشاه انس و جان	کان غلام تو [illegible] را	سنگ آکرده مصلای نماز
از بریم در سنگ پیدا نشان	نقش دست و پای او گشته عیان	سرور دین چون شنید این	بر ریاضت های او شستن خیال
گفت ای خالق چه نیکو بنده است	مهر نجاک بندگی افگنده است	هر قدر کرده است طاعات	سنگ با شد بر ریاض او گواه
	ناگهان روح الامین آمد فرود	بر رسول پاک خوانده درود	

رسیدن پیک مالک العلام بحضور پیغمبر علیه السلام و رسانیدن پیام ملالت التیام عدم پسندیدگی عبادتهای عابد و ملول شدن آن حضرت صلعم

ناگهان روح الامین آمد فرود	بر رسول پاک خواند و صد درود	پس بگفت ای سرور کون و مکان	اینکه ما شاد خلاق جهان

ای رسول پاک زاهد بگو ‌ ‌ ‌ کای عباد و تمامی نیز دیدی بگو
من نیم راضی برین کردار او ‌ ‌ ‌ نی پسندم هیچ کار و بار او
چون جناب سرور خیر الانام ‌ ‌ ‌ گوش کرد از [illegible] ماجرا
بر رخ تابنده خود رنگ [illegible] ‌ ‌ ‌ بر خرابی های عابد [illegible]
الغرض آن شاه [illegible] و دنیا ‌ ‌ ‌ شد از این [illegible] اندوهگین

رسیدن عابد بحضور رسول مقبول صلعم و یافتن آنحضرت را افسرده و ملول و غمگین شدن عابد باستماع حال خود

اندرین بین عابد [illegible] ‌ ‌ ‌ پس حضور کونین را افسرده دید
گفت شیخ کای پروردگار ‌ ‌ ‌ این ملالت از چه باشد آشکار
خاطر والای خدا [illegible] ملول ‌ ‌ ‌ یا الهی از چه رو باشد ملول
شد ز آن شاه بچه تنهای ‌ ‌ ‌ زان مزاج شد گرفته [illegible]
پس به پیش از زبان باگفته ‌ ‌ ‌ با همه افسردگی شه بگو
او بگفت ای العابد عالی نژاد ‌ ‌ ‌ من ندانم این چه [illegible]
شادمان بودند [illegible] ‌ ‌ ‌ یک یک شد شاه آفرین ملول
پس به پیش شه [illegible] ‌ ‌ ‌ گفت جان من فدا شاه را
این همه افسردگی ها از چه رو ‌ ‌ ‌ شاه را افسرده بودن کی نکوست
ور خطای آمد از زبان و وجود ‌ ‌ ‌ همره او تعزیتی باید نمود
شد چو این گفتار عابد [illegible] ‌ ‌ ‌ پس [illegible] فکر سر را کشید
گفت ای عابد چه می پرسی زمین ‌ ‌ ‌ می شمارم با تو تا گوید سخن
گر بگویم این سخن را [illegible] ‌ ‌ ‌ تو شوی [illegible]
بازگفت عابد که ای شاه جهان ‌ ‌ ‌ کن بیان هر چه را از [illegible]
پس شه کونین لب را برکشید ‌ ‌ ‌ ز پیام ایزدی آگه نمود
گوش کرد عابد چو فرمان خدا ‌ ‌ ‌ گفت با حضرت شدم [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ هرچه باشد مرضی جان آفرین
من [illegible] ‌ ‌ ‌ هم [illegible] از [illegible]
این نمازم [illegible] ‌ ‌ ‌ طاعت [illegible]
فارغم از فکرهای این و آن ‌ ‌ ‌ راضیم بر مرضی رب جهان
شکر کن [illegible] ‌ ‌ ‌ در رکوع و سجود [illegible]
هرچه او خواهد کند دستور است ‌ ‌ ‌ بنده را خود با فضولی کار نیست
تابع حکم خدا و احمدم ‌ ‌ ‌ کلمه توحید باشد شاهدم
هرچه حکم اوست می رقصم بجا ‌ ‌ ‌ غیر ازین دیگر ندارم مدعا
من خود از کم خدمتی شرمنده ام ‌ ‌ ‌ از خجالت سر بپا افگنده ام

جوش زدن دریای رحمت ایزدی بر گفتار عابد

همچنین چون عرض کرد آن حق شناس — پدران دم بر بافت تیرش شناس
گرد باران ابر لطف سرمدی — جوش زد دریای فضل ایزدی

در سپیده پیک درگاه هما — بر رسول پاک محبوب احد
گفت میگوید جناب کبریا — گفته عابد پسند آمد مرا

من شنیدم خوش شنود گفتار او — در گذشتم از آزار او
طاعت او سبز مقبول گذشت — گر خطای از نخ او در گذشت

جای عابد در حریم خاص شد — او ندیم صاحب اخلاص شد
سرو عالم چو این مژده شگفت — شادمان گردید همچون گل شگفت

آب در رنگ تازه بر رو برگرفت — چون نشاط آمد برسالت پاک رفت
پس رسول پاک لب بر گشود — وین نوید تازه را ظاهر نمود

شد روان بخشش چون بشنید او — پیرهن بر پیرهن پا بیاد او
گوهر جان را همی کرد نثار — شکر ایزد می نمودی بار بار

شادیش را بر گزار رفتم تا کجا — گرد گوهر بخشش شاهانه بیا
مهر و رحمت کرد سامان بیشمار — سوی حاتم باز چون حیران ورکار

فارغ شدن سلطان عرب و عجم از طعام و مرخص کردیدن از عابد خجسته انجام +

اندر آن جا پادشاه خوش صفات — شمع بزم دین فخر کائنات
گشت از عابد بدل مسرور شاه — صد دعا از بهر او فرمود شاه

این سخن گفت سلطان جهان — در رکابش گشت عابد هم روان
در حرم چون سرور دین پا نهاد — پیش رو عابد جبین بر بوسه داد

از شفقت نیت خود اتحاد — پس بسوی خانه رو در راه شد
این حکایت ای کمال شوق تمام — که به پیغمبر درود و صد سلام

کن دعای شاه را بهر نفس — اوست غمخوار تو در کونین بس
گر نبودی بر تو لطف عام او — کی شدی در شعر گویی نام تو

حکایت پنجم

نغمه گوی ای بلبل شیرین بیان — فصل گل در آمد و رفته خزان
بانگ قمری سحر سازی می کنید — سرو با شمشاد بازی می کنید

شد با یک گل بر بساط سبز باغ — کرد چیدن یا سمن لاله بباغ
اندرین فصل خوش خاطر نشاط — چون گذر کردم بکوه سر بساط

ناگهانی سرو قد گلعذار — ناگهان کرد بسوی من گذار
چون مراد در دیدار انجا بازگشت — در دل من خیلی دل شاد گشت

چشم ز دیدار پای آن نگار — بوسه دادم سر شاد دم بار
گفتم ای گل پیرهن نام تو چیست — واندرین گلشن بگو کام تو چیست

گفت میگوید وارث تا هنر	ابتسام غنچه باشد کام من	باز گفتم توجیه در سخن بلبل شفتی	گر من بلبل عشان برتافتی
گفت در فصل گل و وقت بهار	فاش شد باشد نشان خار بیگار	طوطی و بلبل که باشد هست یار	میکند از جوش مستی نغمه بار
تو که داری دعوی گفتار نغز	از چه هستی ساکت و بشکسته مغز	گر زبان داری بکام ای پر هنر	ده ز حال فاطمه ما را خبر
	سر نهادم پیش پا بالین ز زین	پس بگفتم گوش دار آغاز این	

آغاز داستان مشعر سوال کردن جناب فاطمة الزهرا رضی الله عنها از رسول مقبول صلی الله علیه واله وسلم بر این معنی که از جمله زنان اولین و آخرین کدام زن باشد که در بهشت اول پا بگذارد و پس او دیگران

یاد میدارم ز پیران کهن	داستان نغز خاتون زمن	آنکه بحر رحمت حق را در است	آنکه از اوصاف او حیرت است
آنکه او باشد شفاعت خواه ما	آنکه بگشاید بجنت راه ما	آنکه نامش گفت پیغمبر بتول	آنکه هست او مردم چشم رسول
آنکه هست او عاشق معشوق ما	آنکه هست او آفرینش را سما	گفت روزی از رسول نامدار	کای شه گردون حشم عالی تبار
کیستا گو اول از این خیل زنان	کیست آن کو پا گذارد در جنان	حضرت خیر البشر دادش خبر	همچنین شهزادی تعالی گهر
آن زن عالی گهر والا شیم	پا گذارد در جنان پیش از تو هم	بعد از آن جمله زنان محترم	جای خود یابند در قصر ارم
این خبر خاتون جنت چون شنفت	در دل دانش ...	گفت ای حضرت که ای آن زن کیست	کاین چنین خوش طالع و خوش با خرد
او چسان از رو پرستی میکند	در عبادتها چها دم میزند	نام آن زن چیست و جای او کجاست	زحمتم فرما نشان دارد ...
در نسب او دیدنا دبی ...	شیشه صبرش ز ما ...	جامع شیرین بیان گفته راست	را باشد گفتنش لب کم و کاست
بد بیان میل افتاد از شنیدن	ببلی باشد شنیدن ...	شاه دین چون این ز خاتون گفت	از ستایش سر خود بر تافت
داد اجازت از برای دیدنش	بان بر و فرد ابر اد دیدنش	داد نشان با جنان او دش خبر	... شده ... آن عالی گهر

تشریف بردن جناب سیده بر در آن زن و ملاقات نکردن او بوجه

نامحرم

عدم اجازت یابی از شوهر خود

روز دوم چون عروس آفتاب / از رخ زیبا برافکنده نقاب
چهره او حضرت شبیر بود / همچو چهره ماه یکجا می‌نمود
هر کجا خاتون دوران کام سود / زان زمین می آمدی بانگ درود
پس بنا بر این داد شبیر این / بر درآمد رحمة للعالمین
این شنیدا آن زن پاک شهیر / بهر پابوسی دلش شد بیقرار
گرچه یکشی ادب خصلت بکن / لیک عقلش گفت هان خجلت بکن
اندرین حیرت زمانی ایستاد / پس پس پرده خاتون عرض داد
ای رسول پاک ای راحت جگر / وای سپهر رحمت حق را قمر
هر کجا پا در گذاری از شرف / ذره را بهتر بود در نجف
گرچه باشد پای بوسی رسول / باعث خوشنودی جان بتول
در حضور شوهر خاتون صاحب حیا / عرض کردن از ادب باشد خلاف
تا درین کنج خمول افتاده ام / چشم بر روی کسی نگشاده ام
بی رضای شوهر خود یا جناب / می نیارم تا نمایم فتح باب
گرچه باشد هر چه مرضی رسول / از دل و جان حاضرم بهر قبول
هر که گفته ره سوی دولت سرا / آمده در خانه شیر خدا
پیش شیر گفتا خطا کردی خطا / فاطمه را ره ندادی در سرا
آستانه را ببوسیدی بسی / گوشه تاجم رسیدی بر فلک
گشتادی جان ای خبر زهد منش / چیست بر بنده سیان بر طی کمش
شد روان آن خاتون کائنات / بهر دیدار زن نیکو صفات
بود حوران جنان استقبال / تا شدی بهر قدم گوهر فشان
الغرض چون برد آن بنت نبی / خانه زیبا بش را دیدند پدید
یعنی آمد سیده بنت رسول / دولت پابوسی او کن قبول
تا به بستان آن زن در سید / بهر فتح الباب آورده کلید
بی رضا شوهر کسی کاری روا / بی اجازت در گشادن کی روا
کای من و صد همچو من قربان تو / جمله عالم تابع فرمان تو
ای که در باغت بود روح الامین / عرش دارد پایت را سر به زمین
پای والایت چو آمد بر درم / رفت جبرئیل برون اینک سرم
لیک من در کشمکش افتاده ام / دامن تدبیر از کف داده ام
حال من نیست ایجا توانا / مسکن خود کرده ام بیرون شهر
عهد دارم تا نیاید شوهرم / وانگردد بر کسی دیگر درم
گر نباشد خاطرت را ناگوار / از کرم امروز معذورم بدار
حبذا طبع رضا ای رسول / خانه را برفت و نگردید ملول
الغرض چون شوهر او وقت شام / آمد و بر گفت کیفیت تمام
فاطمه در کلبه ام آمده / دولت کونین بر در آمده
باز گر تشریف آرد اینجا / هان مکن تاخیر در فتح باب
آب گرم و سرو را حاضر کنی / بوسه ها بر کفش پای او زنی

با خضر عاصی کسی مشتغل | خوش بود گر او بیفزاید قبول

هر چه در امکان بود [illegible] | چون کنیز کمترین طاعت کند

باز آمدن جناب محمد و حضرت روز دوم نیز از در آن زن

الغرض چون روز دوم شد عیان | مهر بیرون آورد از جیب نقاب

ماه تابان سپهر سروری | زهره زیبائی برج سروری

باز آمد بر در کاشانه اش | شد منور از قدومش خانه اش

والد سبطین [illegible] آن زن بیا | بر سر کنجشک در آمد همای

چیست آن زن چشت در آیند | چون بر آن شه اوفتادش نظر

بعد تسلیم و تحیات و درود | التماس تازه در خدمت نمود

کای گرامی گوهر کان کرم | سرور کون و مکان گردون حشم

افتخار جمله خاتون جهان | ای که هستی محرم اسرار جهان

عرض میدارم به صد عجز و نیاز | هر یک ذات تو هستم مجاز

گر تو را تنها گوارا بود | بر سر و بر چشم من جایت بود

هر شه زاده بیارم پیشکش | بانوی دین را ملالت [illegible]

بانوی با شه تسلیم و ثنا | بر کلام او نمود امتثال

[illegible] | جانب بیت المطهر بازگشت

الغرض چون یکه تا از آن [illegible] | شب که شد خانه سفر پنهان

[illegible] | قصه امروزه را از آن [illegible]

گفت حیدر [illegible] | آنچه [illegible] معذرت [illegible]

[illegible] | او ز نور پاک احمد که [illegible]

باز گر شبیر [illegible] | زود [illegible]

در حضور آن شه والا [illegible] | چون کنیزان [illegible]

باز آمدن جناب محمد و حضرت روز سوم نیز از در آن زن

روز سوم چون بساط روزگار | گشت از خورشید تابان [illegible]

باز [illegible] | اختر تابان [illegible]

سر به سجده دارم آن خانه را | ساخت آباد آن دیرانه را

در رکاب حسین [illegible] | چون کنار سرو نسرین [illegible]

چشم آن زن [illegible] | که حسین فاطمه آنگه [illegible]

ناگهان شبیر در [illegible] | ای [illegible]

زن [illegible] | لیک چون [illegible] همراه [illegible]

[illegible] گفت [illegible] یاد کرد | این [illegible] یاد کرد

گفت ای فخر دو عالم فاطمه | علم پاک [illegible] تو [illegible]

من کنیز درگه پاک توام | همچو ذره روی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شبیر تو هستم مجاز | هر کسی [illegible]

آنجناب حضرت شبیر [illegible]
آن با کمر [illegible] فلک قدر رسول
قصه کوته شو [illegible] آمد چو باز
گفت ای زن [illegible] رسول

اندرون آمد از راه کرم
عذر او را با خرد [illegible] قبول
کرد او این مسئله [illegible]
داد او انگشت [illegible]
من تماشا کرده ام [illegible]

در رهم امروز گر [illegible]
پس [illegible] خواهی [illegible]
شبر و شبیر چون گوش کرد این [illegible]
شبر و شبیر باشند چون [illegible]
بو العجب آمد گرامی [illegible]

پس بگفتند این سخن [illegible]
راه [illegible]
قصه تازه نهاده در میان
هر یکی فرمان [illegible]

حکایت حسب گفتار او

آمده روزی زنی پیش رسول
پس بگفت ای بانی احکام و اصول
راه من امروز زین [illegible]
مخبر صادق چه این مشکل [illegible]
گفت ای زن [illegible]

با دل افسرده و جان ملول
حاجتی آورده ام پیش رسول
دین ملالت [illegible]
ساعتی در جیب تفکر [illegible]
[illegible] ایزدی [illegible]
زن چو بشنید این سخن را از جناب

شرط تسلیمات آورده بجا
نیست شمع شب فروز خانه ام
گر برآید حاجتم از لطف تو
این [illegible]
[illegible] مقصد است [illegible]
[illegible]

کرد تا [illegible] بر آنحضرت ثنا
نیست [illegible] کاشانه ام
تا آید [illegible]
حرف [illegible]
[illegible] از خاطر خود [illegible]

اشارت فرمودن حضرت شبیر و شبر علیهم التحیة و السلام بر بشارت عطای شش پسر بدان سائله

گفت تا که شبیر [illegible]
پس از آن شبیر فرمود [illegible]
الغرض آن زن [illegible]
گفت احمد چو احکام خدا است
[illegible]

تو مشو اندوهگین [illegible]
هرگز ای زن تو مشو اندوهگین
پس [illegible] خانه خود رو نهاد
گفته حسنین [illegible]
[illegible]

من ترا دادم دو فرزند نکو
چار گوهر من ترا کردم عطا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
هر یکی صاحب کمال [illegible]
این چه امر [illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه کوته شش پسر داد او خدا / هر یکی چون خسرو شیرین ادا
من از آن شهزادگان از مرد و شاه / می شناسم هر دو را نور اله

شبر و شبیر و هم ذات بتول / بیکران مستطابات رسول
هر کجا سازد یکی ره نما گذر / خاک آن ویرانه گردد کوکب [illegible]

پس اگر آن مرد و ساحر نگین / همه بانو سه نخز دو جهان
کام بسپارند گاهی سوی من / کاملهٔ احضار شود [illegible]

خدمت اینها سعادت تمامهاست / هر قدر طاعت کنم جمله بجاست
شبر و شبیر محبوب خداست / هر یکی در سجده [illegible]

باز آمدن جناب سیده تنها بخانهٔ آن زن و ملاحظه فرمودن عادات دائمی او را

الغرض چون سیزده روز گذشت / شاه خاور آمد با چتر زر
شافع روز جزا یعنی بتول / بر در زن کرد چون تشریف [illegible]

خانهٔ او یک بیک پر نور شد / مظهر النور از کوه طور شد
زن چو دید یا القصه ناگهی / گشت آگه تا آن خاتون [illegible]

چیست پرداز بار کرد / تنگ چشمه‌ای او آغاز کرد
گفت ای خاتون فخر روزگار / گوهر جانم بود بر تو نثار

سروران دهر را تو سروری / ختم شد بر تو کنیزک پروری
روی پاک حلم را غازه توئی / گلشن دین را گل تازه توئی

بار ما سر ده از این مسکین گناه / چه شود ما من نظر سوی نگاه
چون کنیز خویش را بنواختی / فرق فخرم را بچرخ افراختی

داور عالم نگهبان تو باد / چرخ بالا نیز قربان تو باد
بهر خدمت آب گرم آورد چست / پای اقدس را بدست خویش شست

هرچه بودش ماحضر ترتیب داد / در حضور با ذوق [illegible]
هرچه می بایست کرد آنرا تمام / پس بگفت ای بنت سلطان انام

گر بود مهمان [illegible] جهان / هرچه [illegible] چشم اندران
[illegible] داد [illegible] / تا نباشد بر دل او بارها

او چو رخصت یافت از عالیجناب / گرد روی خود بسوی آفتاب
تا بری پیش مهر گرم تاب / در نشست گشت از جوی آب

پس از آن چندی بسایه در نشست / همچنین تا شام [illegible]
گه بسایه گه بتاب آفتاب / بود آماده رفت او با [illegible]

گه بسبزه می نشست که بگرد / آب گاهی گرم خوردی گاه سرد
فاطمه این کیفیت چون بنگریست / گفتش ای زن این همه از بهر چیست

عرض کرد آن زن که ای نور عین / گه ترا [illegible] شوی من
روز را سازد بصحرا [illegible] / با تن عریان و با [illegible]

گر بود در سایه خلق [illegible] / گه بتاب آفتاب [illegible]
چون هوا آب در سر [illegible] / ترا با ایشان خلق [illegible]

گاه آب سردی بریزد بکام	هم برین آیین گذارد تا بشام	من براشتها اگر سازم بسر	از ره انصاف باشد دو ستم
چون هم مهر وفایش میبرم	لاجرم تقلید شوهر میکنم	جفت باشد شوهر و تسبیح با	من بجنت باگذارم سر
او بکام خویش ریزد آب گرم	من خورم سرد آب با شرم	خدمت شوهر به از خلوت بود	راستی گر خواهی جنت بود
	هر زنی کز شوهرش مسرور نیست	طاعت وی پیش حق منظور نیست	

مسرور شدن جناب محمد (ص) و آفرین خواندن آنجناب بر آن زن شوهرپرست و رخصت گرفتن از آن زن و رسیدن حضور سرور عالم صلی الله علیه وسلم و بیان کردن حال آن زن و خبر دادن آنحضرت از رتبه آن زن بروز قیامت

گوش او کان دُر اسرار کرد	سینه اش را مطلع انوار کرد	پس از آن [illegible]	جانب [illegible]
چون رسید آن بانوی عالی گهر	در حضور سرور خیر البشر	پیش شه [illegible]	[illegible]
کرد ارشاد آن شه خیر الوری	آن [illegible]	هر [illegible] دار السلام	[illegible]
هر تو آرند حوران جنان	مشتری [illegible]	جای تو در محل [illegible]	در حکایت [illegible]
پس چهار انگشت [illegible]	در [illegible] آن زن پاکیزه [illegible]	بر در دار السلام [illegible]	[illegible]
رفتن آن زن با دل و جان	اندر [illegible]	فاطمه [illegible]	[illegible]
شادمان گردید [illegible]	کرد شکر خالق کون و مکان	کای کریم و مالک [illegible]	[illegible]
شاکرا بس کن [illegible]	ختم کن الله اعلم بالرشاد	قصه تمکین آن عالی مقام	بر دعا می ختم [illegible]
	یا الهی وارث عالی نژاد	ظل گستر باد تا یوم التناد	

تمام شد دفتر دوم

فهرست حکایات دفتر سوم مثنوی شائق





شائقی را ... [illegible] | هان مگر از بزم ... [illegible]
تا بجای خود جدا افتاده‌ای | ناله و فریاد داری کو بگو

گر چه افتادی جدا از انجمن | کی کشیده ... [illegible]
هر چه شائق بنگری از منزوی [illegible] | مثنوی ... در هوای وصل دوست

من ندانم ... بکار آمدم | از دیاری در دیاری آمدم
چیست تا بشکنیم از اقرارها | هست ازان اقرارها انکارها

من ندانم چون شود انجام | تا چه باشد طالع ناکام من
وارث آل شه خیبرشکن | گشت بر ... [illegible]

گفت ای شائق قلم را تیز کن | روی نامه را شکرآمیز کن
حسب حکم آن شه عالی نژاد | قصهٔ حلاج آورده‌ام بیاد

آغاز داستان حلاج می‌پرست و منجر شدن انجام او

داشت حلاجی ... [illegible] | خانه‌اش ... [illegible]
روز و شب ساغر پرست و بی‌حجاب | بی‌خود و بدمست می‌بودی ... [illegible]

غافل از افکار و جمله کارها | بی‌خبر از خانه و خویش و تبار
هر چه از میراث بودش دسترس | [illegible]

[illegible] | [illegible]
تنگدستی تا چه او را تنگ کرد | [illegible]

تنگدستی چون بجانش راه یافت | [illegible]
آن همه سامان شادی ... [illegible] | گشت از ... [illegible]

چون بکارش آمد این ... [illegible] | می‌نمود او با زن خود ... [illegible]
دست و کوته چون شد از ... [illegible] | جانب بازار ... می‌کرد سر

الغرض ... کارها | رفت آن خود رفته در بازارها
خسته و آشفته حال و دردمند | هر کسی کردی ... [illegible]

هر کجا ... بازار ... [illegible] | طعنه کرده گفتا ... [illegible]
مال کردی رایگان ... [illegible] | آخر این ... [illegible]

هرکه شد در بی فضولی باکمر	عاقبت روزی فتد در گنج [illegible]	سعدی شیراز خوش‌تر این مثل	گفته است شیرین چون عسل

قطعه

چو دولت نیست [illegible]	سر بیگانه ماهان [illegible] رود	اگر باران بکوهستان نبارد	بسالی خشک گردد دجله رود
چون فراغی یافت [illegible]	گه روی خود سوی کالفت سرا	اندران بازار چون میخانه دید	خاطرش ز ذوق می سوی [illegible]
رفت در بستن بام [illegible]	گرد بوی می کشش بالای قرار	هرزبان سعی بیاد [illegible]	گفته با [illegible]
خوش [illegible] طبیعی که نشست	نه [illegible] بوقت مرگ [illegible]	هرچه در بازار آورده [illegible]	داد آن پیر مغان را [illegible]
خویش را نام چو شیرین [illegible]	شمع دانش را سرخاموش کرد	می بمینای دلش جوشش نمود	نشه می هوش او را در ربود
[illegible] خاک افتادی بسر	[illegible] گاه جا سر را بسر	الغرض با این چنین حال [illegible]	شد بسوی خانه آن [illegible]

رسیدن سواران شاهی و ستمگی دران و بیوه و بیره کردن آشنا بر وجیه

او بره بود همی که اسپ [illegible]	[illegible] ناگاه کشتافراز [illegible]	اسپ [illegible] بستر [illegible]	هم [illegible] خوردنی [illegible]
او درآمد [illegible]	هر ره گوشه [illegible]	هر سواران [illegible]	شو [illegible] تازه [illegible]
کاین سواران [illegible]	بستر خود را چرا انجا زدند	در غضب [illegible] دل [illegible]	آن زن بیچاره را [illegible]
[illegible] او را [illegible]	آنچنان زد کاستخوان او شکست	[illegible] آورد چون زن را بجا	لاجرم سر کرد فریاد و فغان
آن سواران [illegible]	در [illegible] دهی [illegible]	[illegible] آورد [illegible]	[illegible] خیره سر [illegible]
[illegible]	آنچنان [illegible]	بعد [illegible]	از چه حالت گشته [illegible]
آن سواران چون [illegible]	در ملامت‌های او [illegible]	ای ستمگر سخت [illegible]	نیچ ایمان را [illegible]
تو ندیدی که این آیت حرام	بازدارد از ره دین اسلام	[illegible]	در هوای نفس [illegible]
تو بکن دیگر [illegible]	می حرامست و حرام است و حرام	هر [illegible] حکم خدا [illegible] پاک [illegible]	نیز امر صاحب لولاک نیست
	هرکه از حکم خدا تا بیا [illegible]	همچو سگ گردد [illegible]	

گوش کردن حلاج گفتار سواران راه و هلاک کردن خود را اشتباه ... اعمال خویش بعد عذر و توبه

او چو بشنید از سواران این سخن	گفت یارب این چه بد کردم بمن	من نبایستم ای سرور گو	کاین همه بیهوده کشتم اینجا
چاره خود چون نمایم با الم	سر بروا از من بی چاره جرم و گناه	الغرض برخاست زانجا همچو ...	با دل افسرده و جان خسته
گفت با دل ای بخیل پر دغل	به که خود سازیم پاداش عمل	حیف من جنت همی انداختم	خرمن ایمان و دین را سوختم
گر زمن جنبت کار ناصواب	به که خود را افگنم اندر عذاب	پس گلوی خویش را محکم ببست	خویشتن را آویخت از بالا بجست
تسمه او بگسیختن آن ساز کرد	مرغ روحش از قفس پرواز کرد	من نکوهم داد جان زار انگاه	بانگ حال کرد همراه و دان

بیدار شدن زن و مرده یافتن شوهر خود را و فریاد بر آوردن او

صبح هم چون می‌کشش نمایانی درون	آمد از خمخانه مشرق برون	آن ببسته چشم خود را باز کرد	هر طرف نگریستن آغاز کرد
ناگهان افتاد چشمش بر جوان	آتش حیرت در افتادش بجان	کاین رسن را در گلوی او که بست	هم که در انداخت از بالا بجست
بود یکی برخاست بنشست و نمود	چون بدیدش مرده داد او لا شعور	چون بلند آوازه شد با ناگهان	گشت مشغول سواران گمان
کان ستمگر بار بدعت میکند	تا حق آن بیچاره زن اینسان	از جفا کاریش بر خود کاشته	پر غضب ...
تا دهند آن ناسزا را سزا	لیک چون در آمد اندر سرا	مرد را دیده در خواب عدم	زن به بالین سر نهاده با الم
ناگهان او را چو بی جان یافتند	حال او را از نیش در یافتند	گفت زن من بسیم ...	چون در آمد این بلا ناگهان
آن چو او در آمد از بیرون	دیده ام او را ازینجا ...	پس درون خانه چون بنهاد پا	...
تا نخفتم گوش کردم این سخن	توبه ام بپذیر ای غفار	... گفتی من چه کردم خطا	...
	خواب چون بر بود هوشم از سر	پس نیامد ... حال او خبر	

مشورت کردن سواران با همدیگر که بدون دفن کردن این حلاج سفر کردن

خلاف طریق اسلام است

چون سؤال این خبر دریافتند	مشورت با همدگر در ساختند	گو که این کس گیتی بد نام بود	لیک آخر داخل اسلام بود
تا گروه جای او [illegible]	این سفر پاسخ ور از تردید بیش	اول او را درین سازیم خویش	بعد ازان بر سفر بندیم میان
قصه کوته چون فرا شب یافتند	جانب منزل عنان برتافتند	زان میان گفتند کین ناگهان	حکمنامه گشته گم ای همرهان
همرهانش هوش در سر یافتند	بهر جستن جستجو در کار تافتند	تا در حلاج هر کس نا سپرد	لیک پی بر منزل آن شه نبرد
چون ازان و شکسته بی نشان	این سفر گشته برآنها ارمغان	هر کسی برگشت و انجا هم کنار	تا بر آن ره [illegible]

قیام کردن مهتران تا صبح در هنگام شب سپیدن آسمان در قبرستان و شکافتن اشاعره حلاج را و ندیدن نعش او در آنجا و یافتن او را در باغ ارم

وقت شب با شعله عشاق بشتافتند	گور آن حلاج را بشکافتند	اندرون گور یک تن یافتند	طرفه تر بازی بکار شد فنا
نعش آن حلاج را آنجا ندید	حیرت از جیب دل و سر کشید	گشت حیران نعش او یار که برد	می شمارم گفت خاک او را بجو
چون درون گور جانب بنگرید	شد درون جانبی که دریچه دید	زان دریچه چون درون شد درگذشت	سیر با شاهی عجایب گشت
دید باغی شاد گلزار جنان	سبزه‌ها زیر قدم آب روان	قمریان با سرو بلبل با گل	هیچو بستان همیکرد دل
آبشار و بشارت می شنود	وحشت و غم را ز خاطر می زدود	قصر شاهانه در آمد در نظر	بود آن حلاج در وی جلوه گر
[illegible] احوال او را یافت	انچه او این رتبه یا الله یافت	زنده را یارب ز خشت کافیست	سفله را این کرمی باز چیست
می کشان [illegible]	او چگونه یافت جنات النعیم	برده اسلام و گفتش سلام	پس بگفت ای وحی ای عالی مقام
یاد دارم [illegible] کردی [illegible]	پس بیهشت تا روز حشر خیال	بر سر این ره چسان شد پای تو	کاشکی چون جا شد جای تو
او بخندید و بگفتش ای سعادت	تو ندانی حب آن امر [illegible]	او نه محتاج عباد تقاست	فی نگاه او به عصیان و عطاست
جاهی و اسرار نهان	نکته سر بسته را کرده عیان	گنه آمرز رندان قدح خوار	بطاعت گیر پیران ریاکار

ادی من تو شدی ای [illegible] / در طفیلت یافتم از غم نجات
تو اگر گفتی کرمی باشد حرام / کی گذشتم از سر سودای خام

گر نکردیم توبه از شراب / کی شدی اینجا نصیب این خراب
گر شرابم خود به تلخی دادمی / کی چنین حالی خوش اقبالمی

هست گر پرسی تو کردی رهبری / ورنه بیچاره هم از این [illegible]
تو بگو اینجا چرا کردی گذر / بهر وصلت نیست چون راهی دگر

دستگاه خود زینها [illegible] / زود برگرد و ره خویشش گیر
حال من بر دیگران افشا مکن / بار دیگر نیست اینجا [illegible]

او سلام خویش با هم کرد و رفت / رو سوی یاران همدم کرد رفت
هست مشتاق آنچه او کار [illegible] / از عباد تنها پایان [illegible]

عیب مایان را بپوشد او اگر / پیش زندان عیب [illegible] بر سر
بر فضولی ما بنا شد این سخن / قول سعدی میکند تصدیق من

گر خود [illegible] / هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
هست هر دم بر لب من این سخن / آنکه بشنیدم ز پیران کهن

گر شود [illegible] / جلوهٔ طاعت [illegible] عصیان
گر نه مشتاق این حکایت را تمام / [illegible] یک نکته باقی والسلام

[illegible] / مردک [illegible] کرد
در دم از قهر [illegible] / گرد [illegible] حسرت پدید

وانکه را باشد [illegible] / کی ز رحمت های حق باشد جدا
جرم ما و رحمت پروردگار / [illegible] است و ابر بهار

[illegible] تنها نگاه یار هست / هر گنه را چشم بر لطف خدا
نیست باک از نار دوزخ [illegible] / بر [illegible] چشم مشتاق [illegible]

حکایت دوم

تا [illegible] گشته این نکته / [illegible] بپذیرفته
عاشقان را طرف باشد ماجرا / گر نمیدانی مکن چون و چرا

طاعت [illegible] پیش و پس / طاعت عشاق باشد هر نفس
منطقی را کی بود این کار راست / آن [illegible] گر [illegible] بازار [illegible]

مثنوی المولوی [illegible] / هست [illegible] حجت قوی
گر بیاید لال کار دین [illegible] / فخر رازی رازدار دین بدی

[illegible] دیگر است / [illegible] دیگر است

داستان سوداگر

یاد میدارم ز راویان این سخن / تاجری سیاح و کامل [illegible]
نامی و نام آور و صاحب هنر / بود از اسباب دنیا بهره ور

هر چه میبایست با خود داشتی / سر جمله تاجران افراشتی
در تجارت هر چه آوردی بچنگ / صرف محتاجان نمودی بی درنگ

هر سه پاشش چنان مشغول بود — در سفر طوف مدینه می نمود
بعد طوف روضهٔ سلطان دین — میر سید پیش زین العابدین
[illegible] گر به پا میکرد پیش — خدمتش را سر شمردی فوق [illegible]
بود در عقد نش زنی زیبا نگار — لاله بود از رشک رویش داغدار
گفت روزی زن به کاشی [illegible] — تا ابد باشی به عالم کامگار
عالمی گوید که زین العابدین — هست یکسر حاکم روی زمین
تابع او شد جهان [illegible] — هست محبوب خدا ای کردگار
یادگار سرور کونین اوست — نور چشم حضرت حسنین اوست
می نمایی از دل و جان بندگی — [illegible]
نیز میگویی که خلقت او [illegible] — سخت حیرانم عجب این ماجراست
بالنا بگذشت وان عالی نژاد — آنچه کاسه مرتبه چیزی نداد
پس چگونه نعمت او باور کنم — بودی همراه چسان در سر کنم
گفت سوداگر که ای رعنا نگار — این چنین حرف خطا بس ناگوار
در جهان از هر چه هستم کامیاب — جمله باشد از طفیل آنجناب
هر چه پیدا [illegible] بود وانی مرا — یک [illegible] او بود کافی مرا
نیز سید [illegible] — روز [illegible]
نیست از دنیا به [illegible] — عاقبت با غیر [illegible]
زان چو کرد این گفتگو با گوش [illegible] — از ره یاس و [illegible] خموش
الغرض چون [illegible] — رفت تا در حضور آن کبیر
[illegible] — کرد حاضر در حضور شهریار
شد به پا [illegible] و دعا یاد کرد — پس سوداگر [illegible] یاد کرد
[illegible] — هست [illegible]
این سخن چون [illegible] سلطان شنید — از خجالت [illegible]
شرمگین گردید [illegible] — [illegible]

وضو کردن آنجناب و پیدا شدن الماس و زمرد و یاقوت از آن آب بحکم کارسازان قضا و قدر

پس شهنشاه جهان [illegible] — آفتابه خواست از بهر وضو
دست و پا و روی خود شست آنجناب — سرخ گشت و هم سپید و سبز آب
آب [illegible] چون [illegible] — کارسازان طرفه کاری ساختند
آب سرخش پارهٔ یاقوت شد — حیرت افزای دل ملکوت شد
پارهٔ الماس شد زآب سپید — جوهری گشت از عدلش پدید
زآب سبزش پارهٔ زمرد [illegible] — چشم گردون شکل او هرگز ندید
[illegible] از آن شه کون و مکان — هر سه پاره را تو برگیر ای جوان
هدیه [illegible] سوی آن زن ببر — تا نشنوم شکوه اش بار دگر
[illegible] — بعد چندی چون [illegible]
گفتهٔ آن شاه را آورده یاد — در دل زن [illegible] حیرت رو نهاد

هر سه پاره را چو دید آن حورزاد	حیرتی بر حیرت او را دست داد	گفت الله زد عجائب رسول	هست قائم در تن آل بتول
هست بر پاره خراج کشوری	آفرین بر این چنین جوهرگری	پس بشوهر گفت ای عالی وقار	من ندارم بعد ازین صبر و قرار
تا نبینم جمال شاه را	می نیارم صبر کردن آه را	گشت صد پاره دلم در عشق او	بو العجب نبود که گردم کو بکو
	عشق او زد آتشم بر جان من	سوخت دل در سینه سوزان من	

سفر کردن تاجر بموجب اصرار زن و بیجان شدن او در راه

شوهرش چون دید چندین اضطراب	لاجرم عزم سفر کرده شتاب	الغرض چون جمله سامان ساختند	رو براه حسن در سفر پرداختند
چون دو سه منزل بپایان رسید	در تن زن علتی آمد پدید	گفت سوداگر که گردی تو براه	تا نگردد در سفر حالت تباه
گفت زن گر جان رود در کار او	خوش بود از زیستن بی یار او	گر رود جانم بجست و جوی او	به که ای همدم نبینم روی او
گفته جامی بود بی شک بجا	قول او باشد منور از ثنا	چه خوش گفت آن بدائع عشق بجو	که بود از مشک رنگ از گل شود
ولی بیرون بود از امکان عاشق شود	که گوید ترک جانان جان عاشق شود	ره بره می پیمود او الغرض	بر تن او کرد استیلا مرض
بعد قطع منزل در ره بعید	چون قریب یثرب اطهر رسید	رشته انفاس زن از هم گسیخت	اشک حسرت شوهرش از دیده ریخت
گفت در دل گشت کار زن تمام	به که جانش گویم از خیر الانام	باشد آنکه در نماید سرفراز	بر جنازه آید و خواند نماز
عاقبت برگشت زن اخیر باد	خود بسوی سرور دین و نهاد	تا رسد او پیش سلطان زمن	با جرای طرفه آید پیش زن
زن چه می بیند که او را دو ملک	سیر با بیند از زمین سوی فلک	زن بمنت می نماید التماس	ای همایون پیکر و ایزد شناس
یک دو روز دیگرم مهلت دهید	بر من بیچاره صد منت نهید	در دل من جا گرفت است این هوس	یک نظر بینم جمال او و بس

مجدداً زنده شدن آن زن بذریعه دعای جناب امام زین العابدین بن حضرت امام حسین علیهم السلام

اندرین اثنا جوانی در رسید	التماس زن بگوش خود شنید	از ملک فرمود آن عالی گهر	از زبان بیچاره چیزی دگر
من نمیگویم بغیر از حکم رب	حکم من هرگز نباشد بی سبب	سر نپیچید از حکمش ملک	ملک التسلیم کردند یک بیک

زن ز بند دام مرگ آزاد شد — اندرین ویرانه باز آباد شد
چشم بگشاد و بهر سو بنگریست — گفت این شور و فغان از بهر چیست

چیست با جمعیت و بستر درشت — رنج و غم را در بر خویش پشت
نغمهٔ عشرت درینجا شد بلند — در گلوی نوحه افگنده کمند

شوهرش اندوهگین و پر الم — گفت حاضر پیش سلطان امم
ماجرای زن سراسر یاد کرد — عابد از روی اینچنینها شاد کرد

کذب را بگذار ای مرد خدا — زنده را مرده تو میگوئی چرا
باز کرد او عرض تقصیرم معاف — پیش حضرت من نگویم هم خلاف

زن چو بگذشت از سرای حیات — آن زمان گشتم روان نحوش صفات
گفت آخر سرور گردون وقار — خیر آن زن را بپیش من بیار

او که زین اسرار آگه نبود — لاجرم با صد الم حیرت نمود
چون بمنزلگاه خود گامی گشاد — هر کرا در دید خندان دید و شاد

هر یکی زو بانگ جای خنده چیست — تو نمیدانی که اینجا مژده کیست
اندرون نعش و برون خنده نی — هست نفرین بر تو ای مرد دنی

خنده بر زد او که عقل تو کجاست — این ملال خاطرت بهر چراست
اندرون رو آو لطف حق ببین — گشت پیدا نقش و بنگر بر نگین

آن شب اندوه را آمد سحر — از محاق آمد برون اینک قمر
صرصر غم برد و نهاده در عدم — نوبهاری زد بسوی گل قدم

مژده باد امروز ترا آقای من — فضل ایزد گشت شامل حال من
آنچنانش داد ایزد صحتی — می نیارم گفت بودش علتی

چون شنید او مژده رحمت از خدا — گفت صد شکر خدا شکر خدا
اندرون شد شاد و خندان آن نهاد — پیش زن رفت و مبارکباد داد

زن تمامی سرگذشت خود بگفت — شوهرش از خرمی گل گل شکفت

رسیدن زن تاجر بحضور جناب ممدوح و شناختن او که همین امام همام مرا از دست ملائکان وارهانیده است

الغرض رغبت بسفر بربسته اند — جانب شهر سفر همت ساختند
او بره بودی که زین العابدین — جاودان احکام فرمود اینچنین

میر مهمان من از راه دگر — زود آتش بر فروزانند تنور
خوردنیهای تکلف سازند — مرغهای خوش کباب سیخ زنند

ساز حلوای مطیب از شکر — کس نیارد ساختن زو خوبتر
الغرض آن مطبخی پیر شهیر — سر خط فرمان بچشم بنهاده

شد بجان سرگرم در تهیهٔ طعام — داد سامان خورشها انتظام
الغرض تاجر و زن بر در رسید — مستعد هم او سرور دین چون شنید

حاضران را داد حکم از اختصاص — عام برخیزند و مانند خاص
هر کسی از پیش خیمه برخاسته — تخلیه از بهر آن زن ساخته

زین بصد جوش و خروش اشتیاق
چون شده داخل در ایوان وثاق

پرده را از روی زیبا دور کرد
پس تماشای رخ پر نور کرد

در نگاه اولین بشناختش
کاتب کلک قضا در یافتش

بانگ بر زد مژده ای شهریار
ور ره ملک عدم گشتی دوچار

مژده ای یار رهاندی از هلاک
بر زمین آوردیم باز از افلاک

سخت حیرانم نمیدانم ترا
تو بشر هستی و یا نور خدا

کیست غیری کاینچنین یاری کند
جز خدا که بود که غمخواری کند

آری آری به ازین گفتار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

گفت آن سلطان که من هستم گدا
بلکه کمتر از گدای بی نوا

زنده در گوریم و بیکاریم من
بندهٔ درگاه داداریم من

اعتقاد تو ترا باری رساند
بر سر از مسند صحت نشاند

شوهر ششن آخر زبان را بر گشاد
قصه باریه را داشت یاد

کای ز روی تو همی گفتی بمن
می نه بخشد هیچ سلطان زمن

بود رای تو سراسر بخطا
پادشاها زا چنین خیزد عطا

شاه دین راسن نگویم خدا
لیک نبود از خدا یکدم جدا

راه ایجاز سبب کوتاه نیست
لیک زان ره هر کسی آگاه نیست

ماند آخر تا چو زن چند روز
برد و شاهنشه گیتی فروز

وز عنایتهای آن عالی جناب
گشت در دنیا و عقبی کامیاب

بس زمین خدمتش را بوسه داد
شاد و خرم سوی کابل رو نهاد

از خرد گفتم که آخر این زمان
کیست کز عابد دهد بار از نشان

گفت اینک نیست وارث نامور
آنکه بر بالش گذارد چرخ سر

کاشف اسرار پنهانست او
این کرامت چون ز جان جانست او

هر چه آمد از وجودش در وجود
چشم کس کی دید و کی گوشی شنود

صرف محویت تمام اوقات اوست
باعث فخر زمانه ذات اوست

شاه وارث گر گدائی میکند
در لباس فقر شاهی می کند

لب ببند ای شائق نالان خموش
در دعای آن شه وارث بکوش

تا رساند اعتقاد خویشتن بلاغ
تا حسد پیدا کند در سینه داغ

پشت من در خدمتش کس خم مباد
سایهٔ وارث ز فرقم کم مباد

حکایت سوم دفتر سوم

چشم نرگس کرد ایما سوی من
کن بچشم دل تماشای چمن

هان نگر آن یک ز دیگر خوشتر است
هر گلی را رنگ و بوی دیگر است

در تماشا گاه این کون و مکان
من ندیده ام که یک بار از نشان

آغاز داستان

داستان چند کردم گوش و هوش
قصه مخدوم اشرف بر نیوش

آنکه بودی شاه سمنان را پسر
آنکه جیب بخت بنهادی سود سر

در جهان گر دیده چون باد صبا | دیده نیرنگی باغ روزگار
در جهان گر دمی حیران و زار | عاقبت ناخوش جهانگشت ای فتاد

رسیدن حضرت مخدوم اشرف جهانگیر قدس الله سره العزیز بیابانی و تماشا کردنش عجائب روزگار را در آنجا و حیران شدن او

راوی شیرین بیان پاک زاد | قصه مخدوم با من کرد یاد
کان گرامی شاه را وقتی گذر | در بیابانی بر افتاده گذر
یک شبی در بیابانی دلپذیر | وه چه باغی خرم و جنت نظیر
در ستایش چون نوشتم یک سخن | خامه از سر سبز شد در دست من
آنچنان کان گشت پیدا بی زمین | و آسمان بشکست همچون آبگینه
کرد جا در دل تماشای برون | بی محابا پا نهاد و اندرون
ناگهان طرفه بری آمد نظر | دید او بیرون چه نخلی چند سر
نقش بی سر زیر آن نخل بلند | فرش سبزه گشت آنها را پسند
از تماشای عجب کرده عجب | گفت باید ماند اینجا تا به شب
تا ببینم کاین چه طرفه ماجراست | واین طلسمات عجب بهر چراست
الغرض چون حقه باز آسمان | مهرهٔ خورشید را کرده نهان
در رسیده نازنینی بی حساب | با رخ تابنده تر از آفتاب
آفتابه برکف و خوانش بسر | بهر طاعت چست بربسته کمر
چون رسید آن زن به قرب آن شجر | همچو بار از شاخ افتاده ثمر
آن تن بی سر به تن پیوند یافت | پس زن زیبا به نزدشان شتافت
دست بگشاد و بدان آنها طعام | لیک خاموش و زبان شان بکام
دست آنها را بدست خویش شست | سفره را در پیش آنها چید چست
از خورش تا چون فراغی یافتند | بر همان زن کفش کاری ساختند
پس سر آنها ز تن پران شدند | در مقام خویش آویزان شدند

رسیدن همان زن بخدمت مخدوم اشرف جهانگیر و سفره چیدن او به پیش مخدوم و خنده زدن زن

زن چو آن مخدوم را از دور دید | پیش او هم در رسید و سفره چید
گشت چون او نیز فارغ از طعام | گفت صد شکر ای خداوند انام
گفتش ما را بگشتی آخر زیا | تا رسوم دیگران آرد بجا
خنده زد آن زن بگفتا ای پسر | تو مکن چون دیگران این بس هوس
سنگ خاره دیگر و یاره دگر | پس تفاوت های یکدیگر نگر
آن کسان را رند یا در جای عشق | دیگرے را کی سزد دعوای عشق
بوالهوس کی سر نهد بر پای عشق | کذب را کی دخل باشد جای صدق
عشق بنود آنکه جامه بر درد | عشق آن باشد که از جان بگذرد

عشق نبود آنکه دیوانه کند | عشق آن باشد که پروانه کند | عشق نبود آنکه در آرد [illegible] | عشق آن باشد که سازد [illegible]
عشق آن نبود که در نازد [illegible] | عشق آن باشد که رو تا [illegible] | عشق نبود آنکه چون بلبل کند | عشق آن باشد که چون [illegible]
عشق با غیر روی راه نیست | بل سر از تن [illegible] آگاه نیست | حال اینجان ارکان [illegible] | گر نبیائی بدیدی از کبیر

روانه شدن مخدوم اشرف جهانگیر از اینجا بنابر گشتن این طلسم و جستجوی کبیر کردن

این حکایت چون ز [illegible] گوش کرد | در دل مخدوم شوقش جوش کرد | رخت بربست از اینجا شد روان | بعد چندی شد بشهری ناگهان
دید شهر دل کشی آراسته | همچو [illegible] خلق پیراسته | اندرو باشش نمایان نور طور | صد کرامتهای [illegible] در ظهور
هر دو کاکینش پر از صد [illegible] | گفت چندی آن بساط [illegible] | دلبران شک غلمان خیل خیل | هر یکی دارد در بازیچه میل
چون سواد شهر دلپذیر [illegible] | لاجرم مخدوم گفت اینجا نهان | [illegible] درویشی بگفت آن [illegible] | ده نشانم از کبیر نام دار

رسیدن مخدوم اشرف جهانگیر بمکان کبیر حسب نشانهای درویش و دیدن کرامات کبیر را

گفت آن درویش نشین [illegible] | تا بیابی [illegible] | از کجا می آئی و نام تو چیست | از کبیر آخر بگو کام تو چیست
هم درین شهر است ماوای کبیر | بلکه در همسایه اش باشد فقیر | الغرض مخدوم شوقش در نهاد | بر در او چون رسید آواز داد
ای کبیر نامی و نام آوری | لطف کن بگشا بروی این دری | بندهٔ مسکینم و مخدوم نام | [illegible] والسلام
چون نداد آواز مخدوم از برون | اندرین آمد صدائی از درون | اینکه تو مخدومی و من خادمم | گرچه در خدمت رسیده نادمم
بی تکلف اندرین خانه بیا | خانه بی نور را کن پر ضیا | گفتش خانه را پر از انوار کن | ای بهار اینجانه را گلزار کن
الغرض مخدوم آمد اندر [illegible] | [illegible] | گرچه از [illegible] تشنگی [illegible] | ایک لب را [illegible]
در دل [illegible] | [illegible] | گفت با دل گر ده جامی کبیر | [illegible]
گرچه [illegible] | [illegible] کار کام | [illegible] | [illegible]

ظهور اول کرامت کبیر

ناگهان آن میزبان هوشیار	گفت از زن جام شربت زود آر	چابکی در کار برد آن خوش صفات	کرد حاضر شربت قند و نبات
	باز گفت او وی که بهر میهمان	زود و سر خیز و بکن بد بیزبان	

ظهور کرامت دوم

پس بسوی کارگاه خویش دید	ماهی را از در و دشتش کشید	واو زن را و بگفتا ای کبیر	کامد از حکم خداوند کبیر
زن کباب ماهی با چند نان	جلد حاضر کرد پیش میهمان	پس پی قیلوله بستر ساز کرد	استراحت میهمان آغاز کرد

ظهور کرامت سوم

چون بطوف کعبه عالی جناب	رو نهاده سوی مغرب آفتاب	آن کبیر آمد برون از کارگاه	کرد در دل عزم طاعات اله
گفت از مخدوم کای عالی مقام	کن وضو بهر نماز عصر و شام	گشت چون مخدوم فارغ از وضو	از کبیر کبر پرسش فرمود او
هست مسجد دور یا نزدیک تر	در جوابش گفت آن عالی گهر	می گذارم من نماز اندر حرم	آن حرم نزدیک بباید برم
گفت مخدومش کای مرد اله	هست بیت الله بیکسال راه	می نیارد طائری پرواز کرد	که تواند دیگری این ساز کرد
باز گفت او وی کبیر پر هنر	نیست چندان دور و دشوار این سفر	تیز گامی نسیم آخر نگر	گرد عالم می برآید هر سحر
مهر و مه را بین بر اوج آسمان	چون برآیند از کرانی تا کران	در دمی آن سرور خیر الوری	تا کجا رفت و در آمد از کجا
گر غلامان شه امی لقب	در حرم پرسند کی باشد عجب	هر چه بر گویم تو هم بر لب بیار	تا شود آسان شود دشوار کار
خَیّن و کَیّن بکن در زبان	تا به بیت الله رسی یک زمان	هر دو کس آخر طواف خوا نشدند	جانب بیت الحرم پران شدند
الغرض در لحظه کمتر از آن	در حرم رفتند آن هر دو کسان	در حرم ماندند آنها تا عشا	پس بسوی خانه دل شد رهنما

فکرت کردن مخدوم که چنین کین گاهی نشنیدم و نه در کتابی دیدم مگر کبیر بی علم است که چنین می گوید

باز گفت او وی کبیر پاک خو	خَیّن و کَیّن از اینجا هم بگو	لیک مخدوم شاه را آمد شگفت	کاین دو اسما را چه می باید گفت

۲۰

نی بود اندر عرب نی در عجم … در بگویم پهلوی آن نیست هم
ناگهان کرد عقل او را رهبری … هست از علم و هنر انگیختی
اصل آن حی جنگر قبیله بود … او در اینجا بس غلط کاری نمود
آن همان حی که پیش باند … وین همین حی و دگر قبیله خواند
این بمانده بر زمین آن پرید … آن چه این یا همچنان جایی نهید
پس بگفت او دگر بار آن … هر چه میگویم تو هم میگوی همان
لاجرم محدود من از آن چاره نید … همچنان گفت و آخر در رسید
در رهی اندر جهی بیرون آمد … یک هم اینجا و دگر اینجا زند
بعد دیری تخلیه چون دست داد … قصهٔ پار خبر را آورد یاد
الغرض بر گفت خود هم او کبیر … در دل من هست فکری جا گرفت
گر تو میدانی بکن بر من عیان … ماجرای کشتگان را کن بیان
گوئیکه آشنا سر چرا آویخته … جسم اینجا سر چرا در ریخته
خسته تن هم بسته با زنجیر [illegible] … می بپا [illegible]
وان زن آخر کیست کار و شغل او … سیر سازد پیش آن مردان طعام

خبر دادن کبیر از حال کشتگان و از کیفیت آن زن

در جواب او کبیر تیز رست … شرط با شرح راه آورده بجا
گفت آشنا عاشق دل داده اند … مدتی در خاک و خون افتاده اند
تا کجا گویم از آشنا قصه … لیک میگویم بپیش تو قصه
این کسان از خواصان شه … تا نیابی از حضور شه کهی
ناگهان زد جوش عشق سر بسر … هوش در رفت و در آن پیچیده رو
خدمت شاه جهان بگذاشتند … دست از دنیا [illegible] برداشتند
ترک صحبت های انسان ساختند … لاجرم با وحشیان پرداختند
شه چو روز چند آشنا را نیافت … قهر کرد [illegible] یافت
داد فرمان تا سواران تاختند … یاس بیکس را قتل بیجان ساختند
سر فراز شاه آشنا آویختند … جسم [illegible] ریختند
چون سواران او خود کرد [illegible] … ناگهان از شاخ افتادند [illegible]
آنچنان با جسم چون [illegible] … [illegible]
جان تازه یافتند آن کشتگان … تند رستی [illegible] نصیب کشتگان
لیک آشنا [illegible] … [illegible]
سر جدا و تن جدا [illegible] … همچنین خدمت بود [illegible]
لاجرم هر روز می یابند جان … [illegible]
ساقی طاعات [illegible] میکنند … بعد [illegible] حضور [illegible]
آن شنیده [illegible] … [illegible]
در حق دل دادگان خوش گفته ا … در حقیقت درد [illegible]
کشتگان خبر تسلیم را … [illegible]
وان زن [illegible] طعام … هست آن بیچاره [illegible]
میکند هر روز زان [illegible] … تا بود از قرب شاهان [illegible]

لیک آنها را نباشد رغبتی ‌ ‌ بلکه بیزارند از وی نفرتی
بی محابا کفش کاری میکنند ‌ ‌ در حقش تجویز خواری میکنند
آری آری هر که او رو بر خداست ‌ ‌ از محبت های این دنیا جداست
هست از دنیا فراغ او را تمام ‌ ‌ بر همین یک نکته قصه شد تمام
شائقا احوال او راست این نگر ‌ ‌ چون بعالم میکند جلوه گری
قانع است از مال و اسباب جهان ‌ ‌ نی عیالی دارد و نی خانمان
طرفه عیشی کامرانی میکند ‌ ‌ خوش بعالم زندگانی میکند
یا الهی از طفیل آنجناب ‌ ‌ وارهان ما را ز افکار خراب
در محبت های این دنیای دون ‌ ‌ یارب این شائق مبادا گر زبون

حکایت چهارم دفتر سوم

ای فلک کن گوش ای انجم شمار ‌ ‌ می نویسم قصه زیبا نگار
در بنارس بود زیبا دختری ‌ ‌ دختری نیکا اختری خوش پیکری
از تماشای رخ او آفتاب ‌ ‌ از خجالت گشت پنهان در سحاب
آمده ناهید از چرخ برین ‌ ‌ سر نهاده پیش پایش بر زمین
چون پری آوازهٔ حسنش شنید ‌ ‌ گشت از چشم خلائق ناپدید
از نژاد برهمن بوده است او ‌ ‌ در نکوئی و خوبروئی مشکبو

گذر کردن آن دختر بطرفی پیش عابد و شیدا شدن او

دلبرا نازک تن صبر و قرار ‌ ‌ کرد پیش عابدی روزی گذار
گفت عابد بهر بت آرام جان ‌ ‌ ساعتی بنشین غبارم را نشان
آن صنم کرد از آنجا بگذشت ‌ ‌ وین به تیر غمزه اش مجروح گشت
آن نکرده جانب مسکین نگاه ‌ ‌ وین نموده حالت خود را تباه
خانقاه و حجره را از یاد داد ‌ ‌ همچو سایه در پی او رو نهاد
تا در خانه رسیده در رکاب ‌ ‌ پس از آن جا ماند با صد اضطراب
آن چو مه شد اندرون بیت شرف ‌ ‌ وین شده اندر محاق غم تلف
جای سجده اشکباری می نمود ‌ ‌ جای طاعت آه و زاری می نمود

غروب شدن آفتاب و برآمدن ابر و سخت باریدن

چون عروس نو نگار آفتاب ‌ ‌ در کشیده بر رخ تابان نقاب
ناگهان ابر سیه چون پیل مست ‌ ‌ از بیابان عازم بیرون بجست
پرده بر روی مه و سیاره بست ‌ ‌ تار دید نور را در هم شکست
شب سیاه و هول عمد تند باد ‌ ‌ آفت روز قیامت داد یاد
قطرهٔ باران گرز آلد بار بار ‌ ‌ وحشیان دشت را کردی شکار
سینهٔ کهساری شد چاک چاک ‌ ‌ وز غریو رعد می لرزید خاک
لیک عابد بیقرار و بی نوا ‌ ‌ اندران سیل حباب آسا بماند
صبح دم حیجی دران ره برگذشت ‌ ‌ لیک اندر دشت کس آگه نگشت

گفتمش ای نادان اگر آزاده‌ای / کاندرین آفت چو میل استاده‌ای
رو از اینجا وره خود پیش گیر / ورنه خواهی گشت بر تو دار و گیر

من نگویم با تو اینک سرسری / رفتنت بهر تو دارد بهتری
او چنین گفتا ز اینجا ره مپوی / بعد یکدم باز رفت آنجا بروی

دیگری گفتش چرا استاده‌ای / خود پی خواری خود افتاده‌ای
تو مگر اینجا دگر بار ای جوان / تا نه بردوزند تا نه تیر و سنان

او بپشت وا آمده بار دگر / چون مگس کاندر ابا انداز شکر
چون نیامد پند و نبداد او لگار / لاجرم کردند او را سنگسار

او همی گفتی مکن بر من عتیب / کی بعشق اندر بود ممکن شکیب
من نمیدارم ز مقصد هیچ‌سان غبر / تاج باشد بر سر من یا تبر

من نیم از تیغ مژگان ترسناک / پس بر سر آیی ندارم هیچ باک
چشم مست نازنینی برد هوش / بهر آزار من مسکین بکوش

الغرض چو رفته اش الکا کشتند / دست از آزار او برداشتند
لیک آزاری که بر عاشق رسید / گشت آثارش بمعشوقش پدید

هر چه میشد بر تن عاشق سزا / می شدی بر جان معشوقش جفا
همدران شب آن گذشت آن جان نثار / سینه‌های عاشقان آگردیش

شور محشر در سرایش شد بپا / وآن صدا در گوش عاشق کی چرا
گفت این آه و فغان بهر چراست / واین همه شیون چرا اندر سراست

دیگری گفتش ندانی ای جوان / آفتی تازه رسید از آسمان
آنکه از جان تو صبر و هوش برد / از قضای ایزدی آن زن بمرد

این صدا در گوشش چون در رسید / سوی گردون دید و آهی برکشید
گفت گر جانان بشد گرد از جهان / ماندن من هست اینجا رایگان

الغرض جانش بجانان شد قرین / نعش او افتاده مانده بر زمین
همزن انبار هیچم بر فروخت / لاشه عاشق بلا هیزم بسوخت

چون زکار و بار زن پرداختند / جانب عاشق عزیمت ساختند
هر که آمد دید آنجا نیست کس / توده خاکستری آنجا و بس

گشت متحیر دل بینندگان / لیک پی بردند هر دانندگان
کاین همه نیرنگی عشق است و بس / سینه‌ها پر رنگ تازه هر نفس

تیشه بر سر زد بدین سو کوهکن / داد شیرین جان شیرین از تن
پیش چون سر برد لیلی در گذشت / از رگ مجنون روانه خون گشت

عاشق و معشوق هم جانند و هوش / دم مزن هرزه مگو شائق خموش
ای عجب دار از عشق بیان کان / چون بهم کردند با جان جهان

گر مجازی عشق را تأثیر هاست / از حقیقی آن اثر باشد جداست
جسم عاشق بیش از فانوس نیست / نی شبیهی دیگرش فانوس نیست

عاشقان جسم اند و معشوق اند جان / جسم بیجان راست کی تاب و توان
گره عاشق هم ز جانان بدان / گر نمیدانی زوارث شیخ زمان

آنکه باشد کاشف اسرار غیب / آنکه باشد مظهر انوار غیب
آنکه باشد پیشوای عاشقان / آنکه باشد رهنمای ذوقیان

آنکه حسن از روی بلندی یافته — عشق از دو ارجمندی یافته
تا شد اسرار ای شائق نگر — هیچ بیانیه ... از رشته پرده
کن دعای آن شه عالی مقام — قصه‌های این ز آن کن تمام

حکایت پنجم دفتر سوم مشتمل بر سرگذشت میر حسین لبندلی

می‌کنم جادو خیالی در جهان — تا برآرم پیکری تو از نهان
در جهان فی پدم لیسی نو و کهن — زین عجیب‌تر لیک نشنیده سخن
پیش ازین آمد یکی شهر لکهنو — نوجوانی خوش بیانی بذله‌گو
گرچه در علم و هنر بود او فراغ — لیک در دل هست از افلاس داغ
چون زندگی معاش آمد بتنگ — رفت روزی پیش ارباب فرنگ
بهر تعلیم یکی مامور شد — کلفتش رفع ... شد
چند سالش چون بدین سان گذشت — آن فرنگی از علومم آگاه گشت
آن فرنگی سوی لندن عزم کرد — شد ... ازین ... رنگ ...
آن فرنگی کرد چون عزم سفر — داد او در خاصیت بسیار زر
الغرض با اندک آن مار ... بساط — فارغ و مطمئن آمد در ... حال
بعد چندی کرد باخود مشورت — تا کجا سازد کفایت این ثروت
جای دیگر جست و جو باید نمود — این در بسته بخود باید گشود
بهر شغلی جا بجا گامی سپرد — لیک ره بر منزل مقصد نبرد
چون زجست و جوش آمد بتنگ — لاجرم شد عازم ملک فرنگ
بعد تعیب حوادث‌های چند — در رسید از بحر بار ...
دید شهری همچو ... قرار — هر چه صحن باغ رضوان دلکشا
گل رخان سیمین تنان جلوه‌کنان — سینه‌ها و دلها چو حوران جنان
گفت این شهر است یا گلشن بود — هر یکی گوشش زمین لندن بود
نزد شاگرد خود آخر رسید — گشت او با لطف پیشش ...
ساکنی و ... یافته آراسته — از ... هایی که ... آراسته
الغرض هر گونه راحت دست داد — جمله آن کیفیت سفرش زیاد
گفت روزی صاحب عالی گهر — کای ادیب مهربان شیرین هنر
در زمان باستان ... — ساخته است اینجا عجایب خانه
اندران خانه هر انگیس ... — ... سیر ... اقلیم ...
چون صفات آن مکان بشنوده — در دلش شوق تماشایش فزود

رفتن میر حسین بندلی همراه آن فرنگی در طلسم خانه

قصه کوته هر دو سیر آن مکان — هر دو کس گشتند زی خانه روان
در عجایب خانه چون اندر شدیم — داد صاحب ... او در هم
پس بگفت از تبسم کای مهربان — ما دو کس خواهیم سیر این مکان
عرض کرده گفتا که ای عالی وقار — هست ممکن سیر ... و یار

سیر هر ملکی که خواهی کن بیان — تا کنم آن ملک را پیشت عیان — گفت میخواهم که بینم بنده را — زانکه آن ملک است لبریز فتنه
منتظم باشد آشنا اندرون — بر دری در دارد آشنا آنکه او — یک پری شکل پری رو دیگرا — خود بخود ناگاه در گردید وا
چون درش بر روی آنها برگشاد — چشمشان بر بحر اعظم اوفتاد — آنکسان گوی به دریا بود غرق — می شود وی از جهانش هیچ فرق
تا نگاه آن کسان میکرد کار — در شود وی بحر تا بی کران — آب او چندان جهان اشتاب وا — سنگ ها بر ساحلش بنیاد شد
آنقدر بیگانه شد بیگانها — ساکنان و ساحت بیگانها — [illegible] — گفت گو می این بحر و بی نشانها
سنگین آبی که موج او بی نهان — کمترین موج ازین ساحل گران — قصه گر [illegible] آن آب روان — صد جهاز و کشتیان [illegible]
چون جهاز آمد قریب آن کسان — گفت یک انگریز آن هر دو جوان — [illegible] — اقرار از جنگ آفت ها کنی
کار آقا بر زراعت های خویش — بد رسیر گل بود بر سینه ریش — جا می آن دارد که جان [illegible] — نی لسان طفلکان بازی کنی
گر تو هیچ از جنگ جوئی مرد کار — رو نباید یافتن از کارزار — کار سرکار [illegible] — [illegible] تا دو شوی بر کارزار

[illegible] شدن آن هر دو کسان تشته آن انگریز و بی صحابا در آمدن آشنا بران جهاز بلا زاد در راه

آن فرنگی [illegible] — در دلش [illegible] جوشش گرفت — مشتعل گشت و در آمد بی حجاب — [illegible] سیر با دگر تاب
[illegible] این هر دو جوان — گفت آن انگریز آخر ای جوان — گفت آن فرنگی [illegible] — [illegible] دیوانگی [illegible]
آفرین بر همت تو ای دلیر — مرد جنگی گاه هیچ چون شیر — فی هر ساعت [illegible] — نی گر [illegible] مشوره از اقربا
هر چه تو کردی نسازد هیچ کس — تو شتابی دیگران مشکل بکس — تو نظیر خود نداری در زنگ — [illegible]
پس از آن پرسید کای عالی مکان — هر بهشت چونست این بندر جهان — گفت من شاگرد این استاد را — [illegible] کار [illegible] استاد را
از پدر دیدی این خاکسار — ور تو افتادی ز خویش [illegible] — می نیارم تا بگویم [illegible] — [illegible]
در جهان [illegible] — تا بقدرت بگذرانم [illegible] — [illegible] طلسم روزگار — لیک این [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] — گر دل آفت راز خاطر کن بدر — بهر هر کاری که جهدی میکنم — در دهان مرگ [illegible]

نیاید گرچه بس و شد اثر لیک بر تقدیر پیدا هم نظر
گر دمی یا ور شود با من فلک رایت خود را رسانم بر فلک

اے مدبر این سخن را یاد دار می شوی تو نیز روزی شهریار
اینهمه کلفت بود روز دو چار بیر سال بعد از خزان آخر بهار

بهر سامان هیچ تشویشی مبر هست حاضر جمله سامان سفر
الغرض الطاف بیش از بیش کرد جمله اسباب سفر را پیش کرد

در سفر اوقات او خوش میگذشت رنجشی پیرامن طبعش نگشت
با همه آفات راه پر خطر می نمودی آن سفر مثل خضر

چون بدین آیین بر آمد چند ماه ناگهان از دور پیدا شد سپاه
لشکری مانند انجم بی شمار هر یکی شیر افگن و اژدر شکار

هر سوار و هر پیاده پیل زور مینمودی پیش شان رستم چو مور
خود نشان بود در انسان گرم تاب سرزده از خاوری صد آفتاب

چون ز فرشش سر بر آورد از نفاق بر زده در سینه گردون شگاف
مینمود آن بود لشکر همچو کوه گشت ماهی از گران بسکی ستوه

الغرض انگریز دانای فرنگ چون نظر کرد اینهمه سامان جنگ
داد حکم از ناخدای هوشمند در جهاز هم زود تر لنگر به بند

الغرض ماندند از رفتار باز هر قدر بود نه همراهش جهاز
هر دران جا ماند یکهفته مقیم کرد بهر جنگ سامان عظیم

طرف ثانی هم بجای خویش ماند وان جهاز خویش را از جا نراند
هر دو سو سامان جنگ آراسته شد هر یکی از بهر کین بر خاسته شد

چو بجنبیدند آن هر دو سپاه شد جهان در چشم بیننده سیاه
فی المثل گردید بر پا رستخیز عاقبت از هر دو سو کرده گریز

دمانده گر یکی از جنگ آتش بر فروخت دیگری از برق چو سیماب سوخت
آمدی پیکان بسان ژاله ها بر جگرها می نشاندی لاله ها

چون تفنگ و توپ آمد در غریو گشت کر از بیم آن گوش دیو
جان ز جسم کشتگان چون می گریخت در تن مرده ز هیبت می خزید

الغرض هر دو سپاه آمیختند فتنه محشر بهم انگیختند
آنقدر کشته فراهم شد بجنگ در سته مرگ از جهان گشتی بتنگ

الغرض فتح و ظفر موج فرنگ در دیار هند آمد بی درنگ
مملکت با شاه نو دمساز شد شاه دولت سرمدی آغاز شد

انتظام مملکت منظور شد هر کسی بر منصبی مامور شد
گفت آن انگریز بر قوم العماد از ادیب هوشمند ماهر

وقت آن آمد که بنوازم ترا حاکم ملک بلخ سازم ترا
خواند منشی عطارد نام را راند بر کافور مشک خام را

پس مهیا کرد اسباب سفر خیمه و خرگاه و چند اسپ و شتر
هر چه بایستی با و همت نمود الغرض با آبرو رخصت نمود

او بدین شان تجمل شد روان همرهش مامور شد فوج گران
چون رسید او در حوالی بلخ جمع آمد خلق چون مور و ملخ

لشکری و شهری آن مرز و بوم / بهر استقبالش آورده هجوم

اهلکاران نذرها کرده پیش / جا گرفته هر یکی بر قدر خویش

کارپردازان ز جا برخاستند / کشتی خلعت مهیا ساختند

بود چون او صاحب تدبیر و هوش / پند پیران را همیکردی بگوش

چرخ بودش یاور و بختش جوان / ور خرابه یافته گنج گران

در بلخ با این تجمل در رسید / بزم سازش شد بدولت جاگزید

مطربان نغمه سنج خوش نوا / تهنیت کردند با زیر و سه تا

خلعت و انعام چندان ملک هم / کاندر آن دیده کس تو نام کرد

ملک از تدبیرش آبادی گرفت / بر دل ناشاد او شادی گرفت

کتخدا شدن سلطان بلخ حسب فرمایش پیری

گفت از روزی یکی پیر کهن / ای فتاده تو من و مسند همچو من

حیف باشد کاین همه حسن و جمال / حاکمی و کثرت مال و منال

رایگان گردد به تنهایی بسر / گر جوانی رفته کی آید دگر

خوبی آدم جوانی هست و بس / در جوانی کامرانی هست و بس

به که سازی عقد با آیین و دین / با نگاری نازنین مه جبین

گفته آن پیر را پذیرفت او / همدم از وی بزم جنت برگرفت

هر چه بود از شهر عالی وقار / جست یک زیبا نگار گلعذار

در زبان فصیح و ماه نکو / سرو دلجو آمده بر طرف جو

شاه نو آمد سوی بیت العرس / با هزاران زینت و زیب جلوه گر

آفتاب و ماه چون شد همکنار / کرد زهره عقد پروین را نثار

لب بلب سینه بسینه شد بهم / کاسه آمد لبریز عیشش نه در قلم

معنی خوش کرد و نقشش شد نهان / لیک نتوانم کنم شرحش بیان

بار ور گشت آن نهال دلبری / غیرت حوران و شد ماه پری

الغرض بعرض بهارت چند سال / در ریاض شاه چندی آمد نهال

ماند تا ده سال آن عالی همم / با زن و فرزند و با جاه و حشم

از حکومت کامرانی و آشتی / گنج بر گنجینه با انباشتی

با نگار سیمبر خورد و بر / بود از بازی گردون بی خبر

ناگهان گردید پیدا سرکشی / هر زمان دولت واپس دگر

حکم شه تا حاکمان هر دیار / در حضور پیش دو پا شد بیار

الغرض شاه بلخ هم شد روان / با زن و فرزند و گنج بیکران

راه را با راحت و عشرت سپرد / عاقبت روزی بجا اندر رسید

پیشتر در خیمه شاگرد خویش / در رسیده و تحفه ها کرده پیش

کرد او هم گرم جنبش بیکران / گشت از یک جای او کامران

سرگذشت یکدگر گفتند باز / رفت بر سبب آشنایی انس

گفت با انگشتری جاه و دستگاه / قصه شادی و گنج شایگان

او بگفتا کای ادیب هنر / حرف آن گنجینه را برگو

هرچه حاصل گشت از چندین تمام — شیر مادر دانی و بادت بکام
اندرین بود او که در گرد نید — شد صدای استکاک در بلند

هر دو کس بود بجای خویشتن — نی خزینه بود و نی فرزند و زن
آن می و جام و سبو در هم شکست — چون سلیمان را و خاتم از دو دست

نی از آن دریا نشانی یافتند — نی ز هندوستان مکانی یافتند
منتظم هم اندرین آثار دید — هر دو را متحیر و حیران بدید

خنده کرد و گفت دیدی این همه را — این همه حیرت بگو داری چرا
هست دنیا چون عجائب خانه — سکندر فرزانه را دیوانه

هرچه شائق بنگری هیچ است هیچ — منزل خاک است و راهش پیچ پیچ
زین طلسمات از تهی بیرون قدم — هست آن تنهائی و ملک عدم

چون جدا گشتی ز ملک سیر ما — ساعتی بهر تماشا آمدی
داد دارش اینچنین یا اخبر — الحذر از صحبت دنیا الحذر



فہرست حکایات دفتر چہارم مثنوی شائق

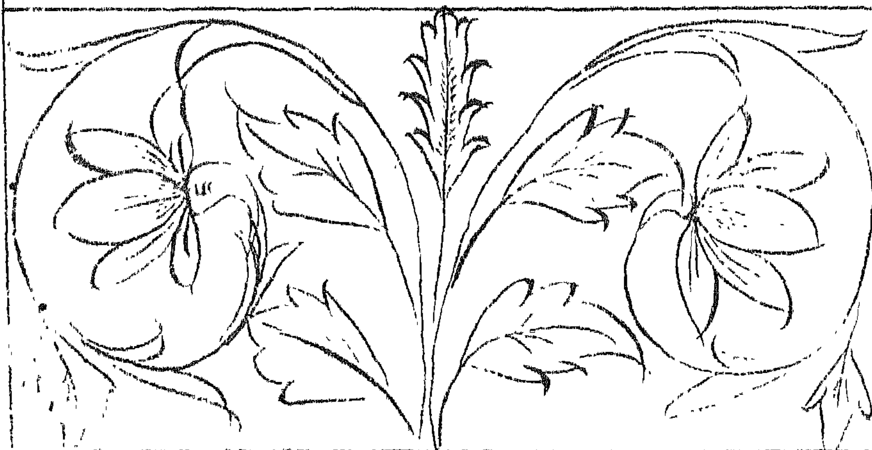
حکایت اول - رفتن تاجر پسرے برائے تجارت و دادن او دہ ہزار روپیہ بقرضہ خواہی و دفن کنانیدن او لاشِ مقروضے را و ازین برکت منعقد گشتن او با دخترِ بادشاہی و ظہور انواع ملاسبات -

حکایت دوم - رفتن رندی پیش عارفی و پیش کردن او سہ سوال و کوفتن عارف کدوئی را بسرِ وی و رسیدن نوبت روبکاریش پیش قاضی و معقول شدن مفرت و نیز قاضی حسب ما

حکایت سوم - رفتن دہ نفر درویشان پیش حضرت رابعہ بصری رحمۃ اللہ علیہا بنا بر استفاضہ ہدایت و مستفیض گشتن آنہا بواردیہ حرکات او -

حکایت چہارم - تزویرے اندیشیدن بخیلے درمین و رسیدن او در بہشت بدان تدبیر و پسند آمدن زور ابحضرت رب العزت عز اسمہ

حکایت پنجم - رسیدن مردی ہندی بملک ترکمان و ناخوش شدن او بعتاب شاہی بسبب استجابۂ دزدی او بر دوازی عمر شاہ آنجا و آخر کامیاب شدن بخلعت و انعام سلطان آنجا -





بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه دفتر چهارم در صفت حاجت روای خلائق

چیست یارب آنکه هر گردش به است ... ذره‌ها با بار گران پشتش دوتاست
لمعهٔ نوری فتادش در نظر ... گشت سرگردان و زخود بی‌خبر

چون جمال پادشاه دیگر ندید ... زان گران سنگی غم پشتش خمید
هست دور از قرب او وهم و گمان ... زین جهت گویند او را بی‌نشان

عالمی دیوانهٔ چشم وی است ... مستمند جرعهٔ جام وی است
هر که او یک جرعه زان می یافته ... از خود و کون و مکان رو تافته

شاه وارث چون بهشتش یافته ... از تماشای دو عالم سر بتافت
ظاهر ار نیست بر رسم جهان ... هست هر سوئی نقش تسبیح خوان

آغاز داستان تاجر

ما بیابی فرزانهٔ مستانه ... گفت با من طرفه‌تر افسانه
تاجری بود است در اقلیم شام ... دولتش فرمان بر اقبالش غلام

سیم و زر چندانکه باید در قیاس ... داشتی آن تاجر ایزد شناس
جمله اسباب جهان بودش بهم ... لیک چشم او بعبارت داشت کم

الغرض هم گفت گنج آن روا ... روز و شب ماندی بطاعات خدا
کار و بارش چاکران میساختند ... در خرید و بیع همی پرداختند

داشتی فرزندی رشک آفتاب ... بندهٔ حلقه بگوشش ماهتاب
پانزده ساله چو گشت آن دلربا ... گشت ماه چارده بر وی فدا

اجازت خواستن تاجر پسر از پدر برای سفر

گفت روزی با پدر آن ماهرو ... [illegible]
در سرای تا کجا باشیم بند ... کی بر آساید بتن جان بلند
به که در ساز چه سامان ... [illegible] ... وقت آن آمد که [illegible]
هر که تا ... سفر آید بکار ... حق پرستی سازی و طاعت کنی

من بگاه و بیگاه تن در دهم / بار بر افکار را بر سر نهم
گر نگار و یار باشد بی خبر / آن پسر از دختر کی باشد بتر

پرسیدن تاجر از التماس پسر خطر مصائب سفر

گفتمش آن تاجر کامیاب پسر / کی پسندم بر تو آفات سفر
تو ندانی در سفر صد آفت است / صد بلا و صد وبال و کلفت است

بشنو ای آن مهجور صادق خبر / اندرین عالم سفر باشد سقر
من ندارم جز تو پور دگر / کی پسندم بر تو ... خطر

این خیال از خاطر خود دور کن / شو پذیرا قول مرا مسرور کن
باز گفت آن نوجوانی پر هنر / تو مکن زین گونه تو هین سفر

یاد می‌دارم که آمد در خبر / کز سفر تا در جهان یابی ظفر
بین که گر غواص ترسد از نهنگ / گوهر شهوار کی آرد بچنگ

در سفر باشد تماشاهای بلاد / در سفر بیرون رود کلفت زیاد
پای بند خانه بودن غافلی است / در سفر بودن پسر را کاملی است

آشنایان جابجا باشد این سفر / بی سفر تاجر کجا شد بهره ور
رنج غربت گرچه جانفرسا بود / لیک سیر ملک ... افزا بود

از سکوت این چنین پایان گذشت / ور سفر گردون چنین بالا گذشت
تا چنین ... گفت و شنو / عاقبت تاجر بگفت ای جان ...

خوردنیها ساز و از بهر خورد / تحفه های هر دیار او ...
گنج بسیار و متاع بیکران / جمله سامان کرد همراه جوان

چاکران معتمد همراه کرد / یک بیک را زین سخن آگاه کرد
هست این فرزند جان من شنو / بلکه او را جان مرا دانید تن

هر یکی از دل خبرداری کنید / خیمه اش در منزل راحت زنید
یک زمان دوری نجویید هیچ کس / شرط دولتخواهی هم این است و بس

روان شدن سوداگر بچه از پیش پدر بعزم سفر

شد روان القصه آن پسر روان / همچو باد از برگ گل بیرون روان
آن برادر رفت خندان همچو گل / وین نمودی همچو بلبل شور و غل

آن پسر بهر تفریح منزل می‌برید / وین به هجرش جامه بر تن می‌درید
هر چه باشد مهر از طرف پدر / بر دل فرزند کی دارد اثر

عاشق صادق بود جان پدر / جان وفاداری مجو از سر پسر

رسیدن تاجر پسر بشهری و وارد شدن او بجایی که یک تاجر زر قرضه خود از آن بیجان میخواست و لاشش او را دفن کردن نمیداد و پرداختن این تاجر پسر باداء قرضه

الغرض رفت تا بشهری در رسید / خرمی از دیدنش آمد پدید
دید شهری دلکش و مینو سواد / خیمه زد آنجا و رخت خود نهاد

وقت شام آمد بهشت بارگی / چار طرف شهر گشت یکبارگی
جانبی در دید ناگه آن همام / جانب تنها گشاد او نیز گام

دید نعشی را نهاده بر زمین / وز زبانش مضطرب واندوهگین
تاجری گفتی با تنها این سخن / تو ضاعم در ره ولیس آنگه بدفن کن

چونکه دادی زیش امکان بدا شدست / هر کسی بهر پای او مهر بیگانه گشته
این جوان بیر خشم مال دارد / سخت بر شفقت گفت ای برادر

قرضهای آخر چه باشد در شمار / گفت آن تاجر که باید ده هزار
باز بر گفت اینجوان بی نظیر / نعش را بگذار وزر از من بگیر

الغرض در کار او پرداختند / نعش را چون گنج پنهان ساختند
پس بحکم تاجر عالی گهر / چاکرانش تا قفر آورده زر

آن همه خود برگرفت وشد روان / این بسوی خیمه کرد عطف عنان
قصه کوته چند با هم گشتند / پس بسوی خانه خود باز گشت

چون بخانه آمد و دیدش پدر / کرد انبارش خز این های زر
در سپاس ایزدی لب کشاد / هم زبانش را به پای انعام داد

بر زبان حرف مداخل را انزله / آستین را بر مخارج هم فشاند

رسیدن پیر مردی جهان دیده در خدمت تاجر مذکور

بعد چندی چونکه روزی بگذرانست / بدلب سبحی دریا کنار او خوش صفات
در حضور تاجر آمد ناگهان / گشته گه سر کرده چون کار آگهان

کرد شکرش مقدمش تاجر بسی / گفت چه شغلی پیش من نا کسی
ایکه با دست یار لطف سرمدی / مرحبا نیک آمدی نیک آمدی

چشم از اخلاق تو دارم چنان / غم خلاص کن نزد من چه بیان
الغرض او همچنین فاش گشته / با که انبه خاصگان نشین درکند

تا چنین خنده رای نادار / چیز بیره از نگردی هیچ کار
گفت روزی تاجر عالی مقام / سرگذشت آن پسر را بیشتر تمام

پیر مردان قصه را چون گوش کرد / وین شفقت در دل او جوش کرد
گفت خوش باشد که گر با دگر / این پسر را او دهی بحکم سفر

مهر چندی دو لیش منظور کن / همه فرزندی نه خاطر دور کن
نیز ما را همره او بر گمار / کن تماشا قدرت پروردگار

تا چه گردد از پس پرده عیان / چند کنا تا به بخت این جوان
هیچ در کارش چه بازیها کند / بخت او چون کار بیدار بود

لیک چندین بشرط دارم عیان / عهد کن تا بر نگردی تو از آن
اولا هر جا که باشم رهزن / سر تنا بر این پسر از ما

هر کجا گویم کند آنجا مقام / هر کجا گویم کند آنجا خرام
نیز این سنگ را که هست او تنگنا / شیر را روبه شمار دوا

همره من کن درین طول سفر / زانکه نبود پاسبان چون او دگر
شرط دیگر نیز دارم در میان / کن بمن عهد و شوی

استطاعت هر قدر حاصل شود / جمله اش وجهه کامل شود
یک تو خود برگیر و یک ده مرا / در کرم و بخشش مکن چون و چرا
اینچنین برگفت چون آن پیرمرد / جمله را تا جهد بدل شفقت کرد
الغرض رو در ره نیک آمدند / شاد روان آن دو پیر از طالع بلند
هر کجا بگذشت پیر نیکنام / میشود دی آن پسر آنجا قیام
همچنین منزل بمنزل می رسید / ناگهان بحر عظیم آمد پدید
آنچنان تا چهره پیر یکبار / جای من برگرفت از رنج آز
تا بمانده دور راه اند آنجا راز / وقت شب سر را بخواب آید بجا

روان شدن آن سگ آن روی دریا در رسیدن او بر چاهی و ملاقی شدن از جنی و رسیدن آن پیر در پس او

الغرض که هر کس بستر خواب کرد / تا ندید آن سگ آن پیرمرد
سگ سر خود از قفا و پیش دید / برگذشت از آب ستمی و چه دید
در پی او پیر رو کاروان / شد روان بیکن ز خشم سگ روان
دریا آن بود چه هولناک / سینه الیاس سگ و دیده پاک
خضر را نه و بود در دل خطر / جانب آن چه میکرد می گذر
بر نه از چاه و آنگاه نیست رفت / بر لب آنجا و چاه تا خود نگر
ماهی پنهان ز پیش پیرمرد / ماهی زیست و پا خویش کرد
گفت آنگاه ناگهان از چشم پا / بهر دیدار است سیا این چاه را
گر بود مالت دمی پیرزن بیا / کن بدل خوشتن شاد ان بیا
پاس بیک ما دیده آمد بیرون / سگ بدید پیر و پیرون درون
سر دو چشمش همچو طاس سرنگون / یافته ترکیب از زنگار و خون
بیضش بود همی ما چون تنور / در تنفس [illegible]
با چنین شکل و شمایل در رسید / بر لب آنجا و یکدم آرمید
لیس از آن غلغلک شد آن پیر دو / یک شکل هر دو یک شد چون لب
سر و بالا و سیاه خود برد / از همه خورشید می برد گو
گر چه هوشی ما بهم کرد یاد / هر یکی در ز بال خود گشاد
ما ز حال خویش برگفت اینچنین / گوش نه بر سرگذشت این خزین
مدت ده سال میکند دکه / دور از یار و دیار خویشتن
مثال چون من همیداره عنا / لاجرم چون لعنت دار هیچ و تا
زین ملالت هر زمان بیگانه ام / دختر سلطان زمین خواستم
چون تماشای چرخ وش میکنم / هر دو عالم را فراموش میکنم
خوش نیاید مرا سیر چمن / دور گشت از یاد و من [illegible] وطن
اندرین دیر اندر ان ارم وطن / تا نیابد هیچکس از مرد و زن
زیر این چاه میکشی هیچ تخم / بست هر شاخ عمر من تبر
هیچ از آن که کسی آزادی هست / هیچ [illegible] شاخ عمر [illegible]
هیچ را گر کس [illegible] / از سر من [illegible]

من سراپا خاک گردم بیدرنگ ... شیشه جانم فرو افتد به سنگ
سنگ بگفت ازوی کای غمخوار تن ... هست سه سالی که دورم از وطن
من بره سیر قیم و در شهر شام ... ناگهان چون مرغ افتادم بدام
دل ز تیر غمزهٔ او شد فگار ... نقد جان را بر سر دستش گذشتم نثار
روز با همراهش همی سازم بسر ... شب بعزم با پس می نیایم مگر
گر چه هرگز نیستم راحت آرست ... لیک همجان من بآیش افتاده است
چون طبال من علاج هست او ... لاجرم جانم به بند غم گروست
بهر نفع خود کند یار ا هلاک ... لاشه ام را افگند در خون و خاک
تیشهٔ او یم چنان دوری کنم ... می نیارم تا نگه سری کنم
الغرض پوشیده چون آن پیر مرد ... گفتگوی هر دو تن را گوش کرد
یک وجب به بریج آن در خفت ... پس ازانجا جایکه بربست رخت
سنگ چو آمد با هزاران اضطرار ... مطمئن شد دید سر ان خواب
الغرض چون دید شب رفته بکار ... شاه خاور گشت از شرق آشکار
تا خدا برهانت و بنگر بر گرفت ... اتفاقاً ره بسوی ری گرفت
تاجر و آن پیر مرد تیز رای ... جانب آن شهر گشته رهگرای
اندران مسکن چو تاجر رسید ... پیر دانا حیلتاً بیرون دوید
پیش زمین خدمتش را بوسه داد ... در ثنای شاه ری لب بر گشاد
آنکه دارد او نور شمع عدل نور ... در حضور شاه آمدم از راه دور
گر نبودی قوی یار و بخت ... من کنم او را ببیکارم بخت و

من بدین تشویش میسازم بسر ... وز سرانجام خودم نبود خبر
نیستم آگاه از خویش و تبار ... طرفه بازی کرد با من روزگار
دلبر عیار تنگ صبر و قرار ... با من دل داده ناگه شد دچار
قرب آن سلطان خوبان خواستم ... حلیه سنگ سا انجو د آراستم
گر ز دستش لقمه در یافتم ... بر بهان لقمه قناعت ساختم
آن پسر را هست تا سینا پدر ... جان ما را هست از و در خطر
دل درون سینه من می طپید ... تا کسی او را نه آگاهی دهد
نیست پائی آنکه بگریزم ازو ... نیست سر آنکه بپرهیزم ازو
من بسان زر خریده بنده ام ... هر چه با دا با د سر افگنده ام
اتفاقاً کار وی همراه و پشت ... همت خود سیر انجا منش گماشت
پیش از سنگ و گرفته راه پیش ... در رسیده چیست تر بر جای خویش
همرهان خویش را در خواب دید ... آن قلادہ را بگردن در کشید
سر ز بالین هر کسی برداشتند ... همت خود بر سفر بگماشتند
چون حجاز آخر کنار ری رسید ... رخت خود در کسان انجا بر گشاید
پس بدست آورد پیر نیک‌بند ... همرا آن تاجر مکانی دل پسند
در حریم خسروانی کرد جا ... شرط خدمت را بر آورده بجا
عرض کرد ای پادشاه سجده گاه ... دایما باشی بعالم بهره ور
من بکوی کاملان پی برده ام ... پس چنان افسون بدست آورده ام
شاه ری چون گفته آن پیر گفت ... مقدم او را غنیمت داشته

داد فرمان تا کنیزان تاختند — در اطاعت ها و پرداختند
پیر چون آن هیچ را بر روی ساند — شعله را گوهری تا پای برفشاند
گشت شمع جان چو برکه موش — آن پری رو رشک ماه آن ماه چهر
شد ازین مژده نهایت کامران — جانب لبنا نظر گشته روان
شاهزادی را چو شاد ان دید شاه — بر سپهر مفتخر بر زد کلاه
تا کجا شکرانه ات آرم بجا — خانه بی نور را دادی ضیا
پس وزیر آمد حضور شهنشاه — قصه این پیر با هر یک براند
همچو کان در آمد پیش او — یافته انجام از فکر شما
کرده ام عهدی که گر ساحباری — حل نماید هرچه دارم مشکلی
گر بجا آریم پیمان با ... ست — ور شوم بدعهد از ... ناروا است
وعده بیجاست از دیوانگی — هست ایفا چو سر مردانگی
خاطر اقدس مبادا منتشر — باشد از لطف ایزدی را منتظر
مشکلی نیست کآسان شود — مرد باید که هراسان نشود
آنچنین گفت و به نزد او نشست — پیر را پس عاقل و فرزانه یافت
گفت زو کای پیر مرد پر هنر — شاه ... تو خوش شنو و شاه بجز او
تا کنم عرض از شهنشاه جهان — در پی انجام آن کوشم بجان
بهر استمزاج تو هست این سخن — هرچه باشد رای تو برگو زمن
گفت ای دستور تاج سروران — در جهان باشی همیشه کامران
شد منم چون وک و مویم ریسمان — خشک گشته این پوست مغز و استخوان

نزد دخت شاه بر بود زینت هست — دخترک چون دید او انگشت سست
گشت آن چون قمری دم بلا — بر زمین افتاد چون ابر بارک
شد مبارک تهنیت هر سو بلند — کرد جا در گوشش شاه ارجمند
الغرض هر سو که آن شه شد سپید — مژده جان بخشش سر جا می شنید
گفت صد شکر ای خدای کارساز — بر زخم کردی ور اقبال یار
از غم و اندوه برهاندی مرا — زنده بودم باز جا نادمی مرا
گفت ای دستوران روزگار — می شناسم من شما را عکس
سخت مشکل اینک آمد پیش — بشنو و گردید هر یکی زبان
دختر خود را که کشتم و عقد او — گرچه باشد مهر ... پشت
وعده را ایفای آن لازم بود — عهد دل تو ... بود
گفت زود دستور اعظم این چنین — اینکه باد ... چیست زیر ...
یاد دارم نکته دانشوری — در حقیقت سفت طرفه گوهری
هم بوم در خدمت آن مرد پیر — تا بیابیم او چه دارد در ضمیر
با دل خود گفت اینکه هست اهل — بار گران ... باشد کار سهل
هرچه باشد در دل تو آرزو — بی تکلف صاف صاف از من بگو
شاه ما نجیک داده است اشتها — بر جهان پیمان و عهد است استوار
آن هنرور پر خرد دانای پیر — چون شنید این گفتگو از وزیر
حال من ظاهر که هستم مرد پیر — در کمند ناتوانی ها اسیر
پای از رفتار و دست از کار ماند — خاک حسرت بر سرم ... فشاندم

گنج عزت خواهم و جاه و غنا در سرم بوی چو این معنا بجا
لیک گر سلطان جهان بخشا کرد می نیارم شکر او را یاد کرد

ای وزیر صاحب تدبیر و هوش شد بگفتار وزیر از لطف گوش
حسن رفیق جان شاهان هم پیش رویش ماه ننماید بهم

ور شجاعت پیشه او رستم کم است ور شود مشتاق تو گلگل غنچه هم است
مال دنیا نیز دارد بی شمار گنج قارون هیچ ادا و را کردگار

یوسفش دیدی چو روی دلفریب میشدی همچون زلیخا ناشکیب
صورتش شیرین اگر کردی نظر میشدی چون کوهکن بی خبر

گر شنیدی بوی زلف مشکبار سنبل تر میزدی آتش بخار
گر ببیند شاه تیغ سوزی اختران مهر پاسه رنگش است

گفت دستورش کای شاه زمن رهسپر تو بس جهان پناه او پدید
دو شنام نشان بسیار جگر یا است ریشه عقد لیستیا یا کشته است

العزیز مصر و انتش بیمرد حال آن یوسف لقا از ما نگرد
آنچه ما سن واد او آگاهی شفت ما گفت شرق مهر اینک شهر نیست

روان شدن دستور اعظم همراه پیر مرد با جلوس شاهی و شیفته جمال تاجر پسر گردیدن او و صفاتش بیان کردن از سلطان و شاد شدن شاه ازین مژده

الغرض دستور و آن ماهی پسر با جلوس شاهی و جمعی حشم
شد روان از بارگاه پادشاه چون کواکب با جناب شاه ماه

صورت پیر سعی او را چو دید بر جمال حور و غلمان خط کشید
گفت حسن یوسفی و دلبری میکند از صورتش جلوه گری

نزد او رفت سخن ها ساز کرد گوهرین درج دهن را باز کرد
بازله سنج و نکته پرور یافتمش پر هنر عالی گهر در یافتمش

همرهان و هم آن پیر هنر گشت حیرت زده او از تاجر پسر
حالیا در قصر شاهی کرده جا گفت السلطان بشارت مر ترا

بهر سجده می همایون و حشم داد ایزد طرفه عالی گوهری
شاید وی نیک بختی پیشگاه و شاهی از جنبش آشکار

شاه چون اوصاف او را گوش کرد باده عشرت بطبعش جوش کرد
داد فرمان جلیس را فزایش داد او را جا بر پهلوی خویش

در حریم خدمتش او را در ربود هر که دیدی صورتش او مسخ شد
داد فرمان تا خواصان تا نشستند هدیه شاهانه پیش ساختند

قصه کوته تاجر مسعود ماه منعقد گردید باده ناز شاه
همدران شب در حریم خاص شاه همنشین گردید آخر مهر و ماه

سر و با هم شاد گشته مگسار هر یکی شاه بهر و اگر دیدن شمار
در حریم خسروی تاجر پسر با هزاران فخر می کردی بسر ۲۴۰

شاه بر کردار آن تاجر پسر بیشتر از شه همی کردی نظر حمله کردارش بجای یافتی لائق شاهی و رامی یافتی
بارها در کار دیدارش آزمود تا قیمت روزی لیعهدیش نمود

رخصت خواستن آن پسر از بادشاه و بردن تاجر را معه عروس بشهر شام باجلوس و آرایش تمام

چون برین آیین گذشت چند سال گشت خواهان پسر از بادشاه گفت ای سلطان تو همی خورشید ماه تا بسوی شام گردم رهگرا
از تو میخواهم برای چند روز رخصت این مهر و ماه افروز من ندانم کز فراق این پسر چون پریشان باشد آن جان پدر
دوری فرزند بر مادر پدر هست از نار جهنم تیزتر خاصه آنکس را که باشد یک پسر سخت باشد دوری لخت جگر
الغرض اصرارش از حد در گذشت شاه راضی بر جدایی پسر گشت داد فرمان تا جلوس خسروی زینتی پذیرفت بر طرز نوی
کار پردازان جمل پرداختند در دو هفته جمله سامان ساختند

روانه شدن تاجر پسر و شهزادی با جلوس شاهانه و فرستادن قاصدی را جانب پدر بشهر شام

الغرض شهزادی و تاجر پسر سوی ملک شام ره گردید بر پیش او ماهی مراتب شد روان در پس او قاصدگان شه دوان
از خدامان حشمش چندین هزار وز کنیزان پیش پیش از شمار طرقه گویان نقیبان پیش پیش سیر وندی بانگ باد اقبال بیش
من ندانم بود آن تخت روان یا خود آمد در رکابش آسمان پیش و پس بود حشم سپاه بیکران همچه گرد ماه فوج اختران
با چنین سامان بهر جا میرسید گلشن تازه در آنجا میدمید چون قریب شام تاجر در رسید قاصد دانا سوی خانه دوید
تحفه شاهانه شد همراه او زیور و پشمینه و طیب و ... پیر مرد کال تمالی شست مختصر عرضی بآن تاجر نوشت
کای گرامی گوهر کان سخا مژده و گوهر باد امر ترا نور چشمت راحت جان پدر شاد و خورسند باز گردید از سفر
تاج او بر طارم گردون رسید زانکه شاه ری بادادی گنج بار دختر شاه ری در عقد او پاک سیرت حور جنت خوبرو
وارث آن ملک و تاج و تخت شد همرهش اقبال یاور بخت شد

رسیدن قاصد تیزگام در شهر شام و رسانیدن پیغام مسرت انجام و مسرت اندوز گردیدن تاجر نیکنام

قاصد فرخنده فال تیزگام / چون بآن تاجر رسانید این پیام

تو پسر از وصل جانان پر سرور / خاطر پیر اندر آنش پر سرور

گفت هر سو بهر تهنیت گوی زبان / شکر حق میکرد از هر سو بیان

بایک شمرده بخشش را چندان که خواست / خاک را گویی که بر گردون نشست

فاش انعام داد شیر پیکران / شد پر دوشش تر ز شیر افکن گران

مستحقان را صلای عام داد / هر چه هر کس خواستی انجام داد

مشتهر شدن خبر مقدم تاجر پسر و رفتن مردمان شهر یکسر برای تماشا و حیران شدن نظر چهار سو

چون نوید مقدم تاجر پسر / شد بشهر شام هر جا مشتهر

عالمی بهر تماشایش دوید / جمله سامان هر شش نامدید

الغرض تاجر پسر آن عروس / با هزاران زینت آمد جابجا

چون بدولتخانه خود در نهاد / نغمه زن با بانگ مبارکباد داد

جمله سامان مسرت شد بهم / منعقد گردید گویی جشن جم

یک طرف کردی پدر گوهر نثار / پیش روی شکر آنچه دیار

طرف دیگر یاد تاجر پسر / هر عروسی نو فشاندی سیم و زر

الغرض گنجینه ها پرداختند / اهل حاجت را توانگر ساختند

همچنین چندی بماند عیش و نشاط / پس فلک گسترد دیگر گون بساط

طلب گار شدن پیر مرد نعمت انتفاع را بموجب اقرار تاجر و منظور کردن او و اصرار کردن مرد پیر برای دو پاره ساختن عروس را و ازین رو بر پا شدن هنگامه محشر

بعد چندی پیرمرد تیزرای / گفت از تاجر که عهد آور بجای

زین سفر چیزی که حاصل شد ترا / نصف تو بر گیر و ده نصفی مرا

گفت تاجر هست معهود هم اشتمولا / هیچگونه شک لعوبی بدار

هر چه تو آورده دانی تمام / نصف آن بی شک بگیر اینک بیا

هر چه از سلطان رسی در بیار / جمله را یکسر دو حصه ساختند

پس بگفت آن پیرمرد هوشمند / اینچنین قسمت نمیدارم پسند

گر لعوبه خود داری افشاندی / عرض میداریم تقسیم متاع

داخل نفع ست آن عروس / در دو پاره کرد نشش دار قسم

این نباشد شرط ایفای عهود — وعده خود را وفا باید نمود
هست بد عهدی شعار جاهلان — گر نمیدانی بپرس از عاقلان
هر چه میخواهی نه از فرزانگی است — مقتضای خامی و دیوانگی است
از چنین بیهوده گیها در گذر — خود مشو مطعون چنین بار دگر
هر چه بخشیده است شاه نامدار — هست آخر جمله بر تو آشکار
این جفاکاری گذار ای مرد پیر — تا نگردی در عتاب حق اسیر
التجای تاجر از حد در گذشت — لیک او هرگز بر آن راضی نگشت
هر چه وعده کرده سازی وفا — ور نه تو مجرم شوی پیش خدا
و اندر فن در گفتار با پیر مرد — تاجر بیچاره چون چاره نکرد
راضی ام تو هر چه خواهی آن کنی — خواه جان بخشی کنی یا جان کنی
لاجرم تاجر پسر را خواند پیش — گفت از وی تاجر [illegible]
وعده خود را وفا کن ای پدر — بی شک از وعده خلافی کن حذر
میکند تقدیر کار بوالعجب — پیر هر شیخی مشو و بی سبب
باز گفت آن پیر مرد هوشیار — رو درون و پیرهن ریبا نگار
چیست آن تاجر پسر رفتا اندرون — گفت از زن گفتگو های برون
گفت ای غمخوار رسم مرد نیست — جان بچنگال اجل بسپرد نیست
بهر رضای ایزدی سر بر نهاد — بهر هلاکت خویش او را اذن داد
بر در دولت سرا چون کرد جا — گشت آمد دولت سرا تا هم سرا
او در تاجر پسر شد بی قرار — بر گلو بگذاشت تیغ آبدار

وعده آسانست ایفا مشکل است — هر که ایفا کرد مرد کامل است
گفت تاجر ای رفیق مخلصا — هر چه میخواهی بود دشوار کار
کی پسندد عاقلی این کار را — هان مکن زین بیش چنین گفتار را
گر بخواهی سیم و زر دارم بسی — هست رخصت هر چه میخواهی بجا
رایگان آنجمله بخشیدم ترا — بگذر از چون و چرا بهر خدا
کشتن آدم کجا باشد روا — خاص تر آنکس که باشد بیخطا
گفت از تاجر که ای دشمن بس است — از چنین گفتار ها لب بند و بس
من بقدر وعده خواهم از تو — پیش من حرف کم و بیشی مگو
گشت آخر تاجر بیچاره زار — من ترا دادم ازین پس اختیار
باز گفت آن پیر مرد پر هنر — کو که تا بدهد اجازت آن پسر
او بگفت ای مالک جان و تنم — هست طوق طاعتش در گردنم
حیله باشد بهر یک پسر — هست مرگ او بدین حیله مگر
این سخن باید بآب زر نوشت — کس نیارد تافت سر از سرنوشت
بین که او از مهر شد پیر سقیم — هست راضی با که دارد یتیم
زان که فرزانگی خود سر بود — تاجر آ پیر و تاجر چون شنود
بهر جان خود نمیدارم نوا — گو شود با خود و در قهر خدا
هر چه با دا باد در دل کرد یاد — کام مشکل در دلیرانه گشاد
الغرض آن پیر و آن تاجر پسر — اره یاران نهادش بر پسر
گفت گر آره ابدی جان دود — تیغ یاران بر گلوی سخت بود

خواهر تاجر پسر از اختیار / از درون آمد برون زار و نزار
چشم تر آشفته جگر بسکه در عرض / بر سر [illegible] آشفته [illegible]

در جهان کس [illegible] / دست برداری ز قطع سر و بن
بر مناجات های یکجا لم نگر / در گذار از خون ناحق در گذر

شعله بر خویش [illegible] بیگانه شود / هر کسی خویش [illegible] بحاجت می شود
سیل اشک از چشم [illegible] بخشید / خاک [illegible] می بخشید

راضی نشدن پیر مرد واره کشیدن بر سر عروس و ناگاه پیدا شدن [illegible] آن پیر راضی را و نیز گشتن پیر مرد سگ را و [illegible] طحال او را بر چشم تاجر و بینا شدن او و [illegible]

[illegible] / عالمی آمد بفریاد و فغان
پیر شد از گردون [illegible] / گشت [illegible]

تا گهان [illegible] / چون پرستی زد بر و پیر کهن
گفت پیر آنکه کای تاجر [illegible] / [illegible]

در [illegible] عروس نازنین / کی روا باشد ستم ناحق چنین
رو با طفلیان شهزادی بیا / بی تکلف نزد یکجا [illegible] بیا

پس [illegible] / وان طحالش را او زده بهشت
زود تر در چشم تاجر کشید / او بیامد چشم را [illegible]

چشم [illegible] / در شب تاریک چون ماهتاب
گشت در یکدم [illegible] بهجت [illegible] / رفت بر گردون [illegible] آفرین

هر کسی [illegible] / در [illegible] بود کش [illegible]
گوش شادی ها بانگ آوازه / جشن [illegible]

تاجر [illegible] / خلعتی از بهر او آراسته
آنچنان خلعت که کس [illegible] / نی بالنساء گوش این [illegible]

کشتی [illegible] / ز چو انجم یک بیک تابنده
کشتی دیگر پر از نقد گران / آنکه باشد در خور [illegible]

اینهمه کرده پیش پیر / یک یک پیش نگاهی هم نکرد
گفت ای تاجر عوض [illegible] / هر چه دیدی اینهمه [illegible]

چون جگر شد تو از راه کرم / داد در راه خدا چندین درم
ز نعمت او کامکاری یافت / بر دباری شهر [illegible] یافت

هر یک [illegible] بسیار ها / ور چه [illegible] بود خروارها
گرچه دشوار است از [illegible] / کس [illegible]

[illegible] / نیک را نیکی رسد [illegible] جزا
سعدی شیرازی علامه / گفت نیکو در نگارین نامه

[illegible] / [illegible]
راه خود آن پیر دانا برگرفت / اینهمه اسباب را بگذاشت رفت

تا توانی کن مناجات را	تا نخسپی همچو غاری در بلا	خیر خاطر باز گرداند بلا	غیبه سهر [illegible] با شد دوا
	دوش وارث گفت از مشتاق [illegible]	تا توانی راحتی در دل بسان	

حکایت دوم دفتر چهارم

دوش با من گفت شمعی با زبان	گر ز سوز عشق بیداری نشان	از حدیث درد مند لب بدوز	همچو من [illegible]
گفتگوی عالمان بی عمل	خانه زنبور باشد بی عسل	مولوی دوم گوید صاف صاف	گفتگو را [illegible]
گر یاست لال کار دین بازی	فخر رازی راز دار دین بدی	جستجو کن لب به بند از گفتگو	پیر رومی [illegible]
گر نبوی عشق بیداری بسر	نیاید مولانای رومی را نگر	سینه را از عشق او گلزار کن	در دفتر [illegible]

آغاز داستان عارفی که در غاری سکونت [illegible]

عارفی بنشسته در غاری [illegible]	در بر [illegible] لب از نام	بی با غبار [illegible] یاری [illegible]	[illegible]
گرد رندی ناگهان [illegible]	گفتگوی با بلا [illegible]	گفت بیداریم [illegible]	[illegible]
عاقلان گویند در هر کار [illegible]	هست هر خوب و شر بی اختیار	پس [illegible]	[illegible]
نیز دیگر مشکلی دارم [illegible]	مشکلم آسان بکن از لطف [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	کی [illegible] یار را	نیز دارم عقده مشکل دگر	[illegible]
[illegible]	هست خالق در همه [illegible]	هست گر ظاهر [illegible]	پس چرا [illegible]
رند چون گفتا [illegible]	زد کلوخی [illegible]	رند آمد بر در قاضی [illegible]	سرگذشت [illegible]
گفت من از عارفی [illegible]	تا بدانم از علم و کمال	از جوابم مرد عارف [illegible]	[illegible]
[illegible]	ده [illegible] داد [illegible]	گفته او را چو قاضی گوش کرد	داد حکمی [illegible]
پس عارف [illegible] قاضی [illegible]	تو چرا آزار دادی بی سبب	هر سوالی بود لازم جواب	تو چه [illegible]

گفت رو عارف که ای مفتی بیان
میرقی دارم که تو گوئی چنین
نیسی آن را او افتاده ام
تو فقیه سیه که من دادم جواب
هر سوالش را جوابی داده ام
غمه رفرما و مکن چندین عتاب

عارف کلوخی که بر سر زند جواب هر سه سوال را از همان ضربت مستنبط نمود و تسکین او فرمود

او همیگوید که هر فسرده بشر
مدعی گردست خود را بی بیان
سابقی گفتارش از کامل بود
من همیگویم که ای مرد خدا
زند بر مغز سخن چون پرده‌ای
راست باشد قول مولانا که او
این مثل از بهر آن کردم رقم
سعی او برد و سوی از هوش
فی زیان و فی ز سر دارد خبر

سمت هجیر ... نفع و ضرر
نفس از هم جنس یکی باید بیان
دعوی ایشان تفض با جل بود
صورت آن را ز خود را بر نما
منزل حق الیقین را کرد طی
آنکه بودی کاشف رمز علوم
تا نجوئی مشکل آن بی کیف و کم
به که زین گفتار ای شائق خموش
فی اللباس فاخره دارد نه
کسی را درین بزم ساغر و ...

پس خطائی من چه باشد ... را
از کلوخی کان بود هم جنس خاک
وانکه میگوید که ذات کبریا
رمز جانب را چو قاضی شکافت
وسوسه ها را ز خاطر کرد دور
صحبت صاحبدلان گر یک ساعت است
صورت آن صانع مطلق که دید
شاه وارث چون بگلزارش رسید
چون نظر کردم بران عالی نژاد
که وا روی بی تشویش در هوش ...

از قضا آمد گر بندی بر جوان
خاکیان را چون بود از خاک باک
هست گر ظاهر مرا هم بر نما
از سر دعوی داعی سر نیافت
گشت روشن در روش شمع شعور
بهتر از صد خلوت و صد طاعت است
بی حجابانه که پیش او رسید
همچو گل پیراهن خود را درید
گفته سعدی مرا آمد بیاد

حکایت سوم دفتر چهارم

هر که بر تخت توکل جا گرفت
شاه آفاق است هر جا که رفت
از توکل تا است این هم نشسته
چون توکل بنماید کان سنگ
بر زر گردید و امان صدف
گوهر تابان همی آرد بچنگ

آغاز داستان

یاد میدارم که روز شکر ده
سر گذشت رابعه را یاد کرد
آنکه بودی افتخار کاملان
در ربوده گوی از شتو کلان ۹۰

نه تن درویش سوی پیش آمدند / بی تکلف حلقه در را زدند
حلقه در چون صدا ساز کرد / رابعه پرسید کیست و در را باز کرد

گرد سوی شان جملگی آن محترم / هست کاری یا بود تنها کرم
بر زبان راندند آن عالی نفس / راه گم کرده ایم و بس

بهر تحصیل هدایت آمدیم / آرزومند عنایت آمدیم
رابعه فرمود ای کل آگهان / نیست ارشاد خداوندی بیان

هر کسی را هدایت تنگ نیست / نیک ما را دانش و فرهنگ نیست
گر تهی ما زخامی پای ماست / این خطا ماست نی سهو را خطاست

گر برین گفتار باشد اشتباه / دعوی ما را بود جامی گواه
چه از آن نور از تو گرم تو نیستی / چه حاصل زانکه از ما گو نیستی

رسیدن زنی پیش حضرت رابعه بصری رحمة الله علیها و حاضر آوردن دو نان جوین و دادن او سائل را

اندرین گفتار بود آن پاک ذات / آمده نزدش زنی نیکو صفات
پیش او بنهاد دو نان جوین / [illegible]

سائلی هم ناگهان بر در رسید / در جبای خانه ناله کشید
رابعه او را بر خود کرد یاد / هر دو نان شهد بر پیشش نهاد

آمدن مردی با خوان طعام و واپس دادن رابعه خوان را

در پس او آمده مردی خوان / در حضور رابعه بنهاد خوان
رابعه از دست خود بشمرد نان / هیجده نان دید پس گفت ای جوان

این طعام از بهر من نبود ببر / تو به سهو آمدی اینجا مگر
هر که خوانت داد پیش او ببر / گفت ما را آن کسی باز گو

الغرض او خوان از آنجا بر گرفت / در حضور صاحب خوان باز رفت
روبرو صاحب خوان بنمود / [illegible]

او دو نان افزود و گفتا بار دگر / وین پیام از زبان من بگو
این طعام آورده ام بهر شما / بشمیم میدارم از دی وفا

الغرض چون باز آمد آن جوان / در حضور رابعه بنهاد خوان
بار دیگر رابعه بشمرد نان / گفت هست این حصه من بی گمان

زانسبب انکار و زاقرار این / خاطر اینها شده حیرت گزین
مریکی گفتش که این اسرار چیست / باعث انکار و باز اقرار چیست

رابعه گفتش نبا نبی سبب / تا برین کردار من کردی عجب
من دو نان دادیم در راه خدا / پس شدیم مستوجب اجر جزا

در پی یک ده عدد باید مرا / هیجده نان پیش من آمد چرا
باز راه ابلهی دانم خلاف / ور نه باشد وعده او صاف

نکته خوش گفت هر پیشش بیش / کرد می باید ده گر از زین
شاه وارث صاحب فضل و کمال / گفت بشنو آیت اشغال و مقال

هر چه داری در رهش ایثار کن	بهر خود در آنجهان انبار کن	یک سخن کافی بود مشتاق ترا	لب فرو بند و مکن چون و چرا

حکایت چهارم دفتر چهارم

مال دنیا جمع کردن غافلی است	صرف کردن در ره حق عاقلی است	گر تو گنج شایگان آری بدست	کی توان در گور بردن تکیه بست
حاتم طائی چو بخشید و نخورد	گشت نامی در جهان گوی ببرد	شاه را گفته سعدی این است	نکته کافی بهر هر کس است
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی خوری	بود در شهر یمن دولت وری	داشتی گوی خراج کشوری
کان زر گوی بخشش او فتاد	با سعادت خود نبخشش یک داد	داشتی سامان شرو شتیز	لیک بود آن بخیلی مشتهر
روی نانی سائلی از وی ندید	نی کسی بوی طعام او شنید	هیچ کسی ریزه نچید از خوان او	سوخت جان از حسرت احسان او
بهر او گر سگ گرسنه آمدی	جای لقمه سنگ بر فرقش زدی	مهر و مهری داشت از آن ابخیان	دود آتش را ندیدش دیگدان
بود صائم دائم و در قحط عام	ور نشد دیگران بستی طعام	تا نداش سینه اش تشنه فراغ	همچو گور تنگ بود بی چراغ
	خفتنش چون خفته بر بسی ملال	مرگ او می خواستی اهل و عیال	

بیمار شدن آن بخیل و همت خواستن او از درویشی

از دوا کردن در آن شد الغرض	گشت او تا که گرفتار مرض	بهر آن بیچاره بیشش پای مال	لاجرم دانا طبیبی را نخواند
او دوا بسیار کرد و عاقبت شد فرو	هر زمان در دیش ترقی خود نمود	رفت چون تدبیر با حیله بباد	قول مولانای روم آمد بیاد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغن بادام خشکی می نمود	نادمی روزی از و اظهار کرد	آه همت امروز نیکو پیر مرد
پیر مردی عارف عالیجناب	آنکه می کرد دعایش مستجاب	گر دهی فرمان کنم در خدمتش	چیست بر بندم میان در طاعتش
او بگفت ای هوشمند حق گزین	آفرین بر فکر تو صد آفرین	زود بر خیز و لبیش کام زن	گر توانی آورا او را سوی من
هر که دارد تمنا به از این	کش شود در وشن و چشم را هم بین	رفت آنکس پیش مرد با کرامت زاد	کرد تسلیم و بپایش بوسه داد
گفت دارم التجای در حضور	گر کنی مقبول خود از تو دور	نیک باشد ای مسیحای زمان	کن قدم رنجه بسوی نیم جان
کاش کز مین قدوم پاک تو	جان رفته نیم جان یابد تو	آنچنان او از سپاجت عرض کرد	کامد اندر خانه او پیر مرد

دید او را بسته دام اجل / در گسسته رشته طول امل
گفت دو کار و بار دنیا هست هیچ / شرط دانش آنکه دل زوی بپیچ
این جهان با کس وفاداری نکرد / هست خودکام و کسی با ز نکرد
گنج قارون گر بسی داری بدست / بعد مردن بگذرانی هرچه هست
در پس تو هرچه ماند از سیم و زر / تو بیاری تا شوی زو بهره ور
بعد مردن هر که افزاید نکی / قابضان تن هم وا انند بکی
در جهان پاک نیکی بشمار / چون نکو کاری بگو نیکو چنین
چون نگواه نیکیش باشند خنی / دور هایی باید از آزار دنی

گوش کردن آن بخیل گفتار او را و تدبیر کردن او که چنان فکری باید کرد که مرا هم مردمان به نیکی یاد نمایند

گوش کرد او چون این گفتار را / خاطرش پذیرفت این کردار را
شاد شد آن بخیل چون پیر پیش او / آن توانگر کرد با خود گفتگو
جای آن دارد که سازم مجلسی / تا بدین حیلت درآید هر کسی
الغرض سامان دعوت ساز کرد / در بروی عام کیسه باز کرد
زان جماعت چند کس را برگزید / پیش آنها خوان رنگارنگ چید
نقد و اسباب نفیسه پیش کرد / پس بیان آرزوی خویش کرد

التجا کردن آن بخیل از مهمانان برای نکو گفتن به نسبت خود بعد مرگ

ای نکونامان عالی خاندان / من تمنا می‌بدل دارم چنان
چون بنام از جهان خستهٔ سفر / پیش آید منزل خوف و خطر
بهره من از نکونامان شوید / در حق من اینچنین گویان شوید
کاین چه مرد صاحب اخلاق بود / بحر جود و معدن اشفاق بود
بود نیکوکار و عالی همتی / باد یا رب دور از هر زحمتی
در جوار رحمت رب کریم / باد یا رب روح پاک او مقیم
همگنان کردند عهد استوار / تا ز عهد خود نگردیم زینهار
ور پس رفتن شوی با پاکیان / آنچه می‌گویی همه ورد زبان
یک قسم سوگند بر اقرار خویش / تا خبر این حرف کم گوییم بیش
آن توانگر کیسه را سر باز کرد / زر فشانی بهر ایشان آغاز کرد
تنگدستان از تنگی وارهاند / بر فراز مسند راحت نشاند
آن توانگر بعد چندی در گذشت / همچو طوطی از قفس آزاد گشت
این خبر چون مشتهر شد در زمین / بر درش انبوه شد از مرد و زن
حاضران سابقی باز آمدند / بر وفای عهد و سامان آمدند
هر یکی بنشست با هم گفتگو / وه چه مردی بود این کس نیکخو
لطف کردی خلق را نیکو اختی / دستگیری غریبان ساختی
صاحب اخلاق بود و خوش منش / منبع جود و سخا کان کرم
از مکان تا هر بماند این گفتگو / گشت لعنت ایزدی بر حال او

جبرئیل آورد بر موسی پیام / میکشد از شاه و خلاق انام
ماجرای طرفه بشنو موسیا / مالداری کرد با ما هم بیا

مال را از جان عزیز انگاشتی / بلکه از جان بهترش پنداشتی
لیک چون دید به لطفش راه یافت / از بهر آن مال و متاعش سر بتافت

شد پریشان چو چنان افتاد گران / بهر حفظ خویش داده رایگان
من خبر هستم بسی او را بزر / عیب ما را عفو بنما چون بشر

گرچه آن کس بی سپاس و بد کرد / ما پسندیدیم چه خوش تدبیر کرد
او پشیمان گشت بر کردار خویش / ما نظر کردیم بر اطوار خویش

در دل او خوف قهرم راه یافت / از رحمت ما نیارم سر بتافت
رحم میداریم بر بندگان / خاصه داریم شرم از شرمندگان

سعدی شیراز طوطی چنان / نکته خوش گفت اندر گلستان
کرم بین لطف خداوندگار / گنه بنده کرده است او شرمسار

الغرض لطف خداوند کریم / گشت شامل حال آن مرد لئیم
در گلستان چنان شد جابجای / [illegible] داشته ما دائماً

فیض عاشق حیله جویی میکند / بر گنه کاران نکویی میکند
راست تا بدکار را از افکارها / بر عنایت ها سبکی رو بارها

کشتی ما کی بساحل میرسد / ناخدایی گر نه او کردی مدد
تا خدای کشتی ما وارث است / آنکه از بهر نجاتم باعث است

گرچه جرم شائق از حد در گذشت / همچو طوفانی که از سر برگذشت
لیک دست ما بدامان کسی است / آنکه گشت جرم ما بخشش خسی است

حکایت پنجم دفتر چهارم

[illegible] آتش [illegible] جفا / آنکه کرده است آتش سوزان جفا
گر تو چون کیخسرو فریاد رسی / در سکندر [illegible] شاهنشهی

[illegible] / [illegible] شاهی یکی بود [illegible] بسر
[illegible] ستم کردی شده آشکار / بر سر اعمال [illegible] پار

[illegible] / [illegible] بر آورده از [illegible]
بکش [illegible] را که در دور است / [illegible]

آغاز داستان

عابدی آمد ز ملک ترکمان / در زمان شاهی جنت مکان
عابدی دانشور شیرین بیان / آنکه از [illegible] در [illegible]

[illegible] / بود چون خورشید در نصف النهار
شاه عابد را به پیش خویش خواند / [illegible]

شاه گفتش تو بسی گردیده / گو بدین خوبی دیاری دیده
از کجا و تا کجا بشتافتی / گو که مالک [illegible] دریافتی

[illegible] / تا به پیری شاه دوران را شنود
گفت ای سلطان تو باشی کامران / تو چه [illegible] دیگران چون [illegible]

تنگ باید گر تفصیلش گردد معاف / قصه دیده بگویم صاف صاف

گفتن عابد قصه چشم دیده خود را پیش سلطان

هندی رفته بملک ترکمان / دیده ملک آباد و مردم شادمان / خوردنی مسکن بدل ها ساخته / خنده وطرح تو بلب انداخته
دیده هر جا محفلی آراسته / فرش استبرق در دیبا پیراسته / هر کسی مهمان نوازی میکند / بی نوا را چاره سازی میکند
الغرض رو کرد سوی مجلسی / ملتفت بر حال او شد هر کسی / صاحب خوان پیش او خوانی کشید / خوردنی و میوه ها بر خوان کشید
هم بجا آورد شکر مقدمش / سیطر و دی لطف بر وی هر دمش / ترکمانی گفت بهر رسم و رسوم / ای برادر ده خبر از مرز و بوم
در کدامی ملک باشد جای تو / کیست شهر دلنشین ماوای تو / گفت در ملکی که دارم من مقام / شهر را لکهنو گویند نام
خوشترین ملکست و طرفه شهرهاست / گر ارم گویم و گر خلدش رواست / ملک من آباد و شهرم دلکش است / رسم و آیین شاه بس خوش است
هر چه او دارد ندارد هیچ شاه / بنده اش هستند غفور و جاه / الغرض تا دید هر شهریار / نیز وصف لکهنو کرده شمار
پس بگفت اند ترکمانی کای عزیز / حال شاه ترکمان برگو تو نیز / گفت او چندانکه تو کردی بیان / داده گویی ز شاه ما نشان
بادشاه دین پناه دادگر / عاقل و بیدار مغز و باخبر / سر و مهری رفت بست از عدل او / ز مهر یار گر بلیش خفت ر
عدل سرافراست بر چرخ برین / رفت پای ظلم در قعر زمین / پیل نتواند کند بر پشه زور / وانه گر دارد سلیمان بهر مور
شصت سال او در است بر تخت شهی / کار شاهی میکند با آگهی / مرد هندی گشت متحیر کمال / چون جلوس شه شنید از شصت سال
حسرتی باشد که شاه ملک ما / خیر بخیری او همی ماند بجا / بر سر سلطنت نهد چو پا / هیچ و لوا ز گهن رفته ز پا

رسیدن این گفتار بسماعت بادشاه و گرفتار شدن مرد هندی بلا بنا بر امتحان آن اثر دعا

رفته رفته این خبر را شه شنید / حکم شاهی بهر احضارش رسید / میزبان بر گفت یا رب چیست این / شاه اینکس را چرا فرمود یاد
الغرض چون او به پیش شه رسید / آفت ناگه بر سر وی شد پدید / شاه بر آشفت و بفرمود از غضب / بر بقای ما ترا آمد عجب
در حق شاهان گمان بد کنی / ای خرد دشمن جفا بیجا کنی / واو فریادا به تخلی استوار / بسته شد آن خام کار ناشگار

گفت شه تا این شجر آید بپا
مرد هندی در بلا شد مبتلا
تو نکو دانی که هستم بیگناه
آمدن زین بند دیگر یا امان
بر خطای خویش هستم منفعل

بهر اینکس هست میعاد جزا
عذرها میکرد از اینرو دعا
کرد ناحق بند یارا پادشاه
باز نامم گرد شهر ترکمان
از غلط کاری فتادم ناگهان

چون شجر از خود در افتد زیر پا
کای خدا ای کارساز بی نیاز
یا الهی تند بادی در وزد
ترکمان شد آفت جان بهر ما
ای خطا آمرزی عصیان ما

آن زمان این شهر که گردد رها
هر نفس که بیچارگان را چاره ساز
تا برو ای خاک این نخل افکند
بزند هم تیشه بپای خویشتن
کن ازین بندگران ما را رها

مستجاب شدن دعای مرد هندی و در افتادن آن درخت و نواختن شاه آن مرد هندی را بخلعت و نعمت

چون دعای مرد هندی شد مستجاب
آن درخت افتاد ناگه بر زمین
گشت شه بیخ از فرود آمد بجود
فهم را در بارگاهست بار نی
داد فرمان تا رهد زان بند پیش
[illegible]
هر کجا جمعی ز نالش [illegible]
آری از دعا شاه و بیکار بنده نیست
با دعا فرشته پیمان پادشاه
قول شاق را نداری گر یقین

ابر شادی سر زد و باران بیامد
شادمان گردید آن اندوهگین
با دلی چون تو آنجا بود
عقل را در کارگاهست کار نی
خلعتش داد و نوازش کرد بیش
بد دعا ساز [illegible]
دیده باشی کشته را اکثر کشته
فی القتل چون رگله دنباله
با دعا ساز دیوانی را تباه
سعدی شیراز فرماید چنین

در پیش او با صد درد و نیاز
گفت شکر آن خالق مشکل گشا
یوسف گم گشته باز آمد بیاد
این خبر چون گوش سلطان کرد جا
گفت دیدی با دعا آمد اثر
دود آه سینه های دردمند
شه نباشد گر بجز تن پیر دزد
زان نباشد شاه هندی التجا
هم حاکم کشود از با دعا
نیم شب از آه زن پیر زال

آفتی بر آشفته آمد پدید
مرکوبی آسمان کن سرنگون
گشت از جود و عطایت پادشاه
شد مقیم سیخ بر شیخ ندا
پای نخل محکم افتاده بسر
افگند در گردن گردون کمند
کی سزاوارش بود آن سرور
گردن سلطان بگیرد بد دعا
صد بلا بر سر رود از بد دعا
دولت صد ساله گیرد پایمال



فہرست حکایات دفتر پنجم مثنوی شائق





بسم الله الرحمن الرحیم

دیباجه دفتر پنجم مثنوی شائق

بلبل از گل نی حکایت میکند — نی ز جور او شکایت میکند

در پی آن بو سر خود میزند — در گلستان جست و جو پیش میکند

گر ز رنگ شد بویش پی است — عاقل و غافل درین منزل یکیست

در مشامم او چو بوی جا گرفت — صبر و عقل و هوش او یکسر برفت

گل کجا و گلستانش پی می برد — خود پی آن بو گریبان میدرد

آغاز داستان

رفت روزی عاقلی در گشت زار — دید طرفه شعبده بر روی کار

نصب دیده بر لب کشتی دو نی — یک بدین سو دیگری آنسوی نی

در میانش ریسمانی بسته — پاره های نی در و پیوسته

ناگهان صیاد نزدیک نفیر — در رسید از طوطیان جمعی غفیر

بر رسن آن طوطیان کرده جا — غافل از بازی چرخ پر جفا

سر فرو بردند بهر خوشه — تا برند از خوشه او توشه

خوشه از منقارشان دور ماند — هر یکی از قطع آن معذور ماند

نی مجالی آنکه خوشه بر کنند — نی شکیبایی که از وی بگذرند

همچنین ماندند هر یک سرنگون — پای بند رسم و عادات زبون

ناگهان صیاد مرد پر دغل — بر سر ایشان در آمد چون اجل

یک بیک وا ریختند از ریسمان — کرد پر زنبیل را از طوطیان

طوطیان بر یکدگر کردی نظر — مینمودی ناله و فریاد سر

هر یکی میکرد فریاد و فغان — لیک می نگذاشتی آن ریسمان

جان خود را در هلاک انداختند — لیک رشته را ز کف نگذاشتند

پند گرفتن عاقل از تماشای کیفیت گرفتاری طوطیان

با دل خود گفت آن وارث پرست
طرفه پندی از طوطیان آمد بدست

طوطیان کردی رسن را گیرها
ای شدی پابستهٔ دام بلا

ما اسیران هوسهای نفس
با غلط کاری ستمکار و نارس

طوطیان مائیم و دنیا چون رسن
خود گرفتاریم در دام محن

هست آن صیاد مرگ جان ستان
چون رسد هر یک گریه سازد فغان

نعش هر که میرسد دیده چشم من
بیشوم آگه ز مرگ خویشتن

در دمی آنرا فرامش میکنیم
صد چراغ عقل خاموش میکنیم

عاقبت روزی اجل بر سر رسد
جای پیراهن کفن در بر رسد

نی کسی آنجا کند غمخواریی
نی کسی آنجا نماید یاریی

غیر نیکوی نباشد مونسی
غیر یاس و بیکسی نبود کسی

الفت دنیا و مافیها هیچ
گفت وارث دل درین دنیا مپیچ

هرچه شائق از شه وارث شنفت
در لباس این حکایت باز گفت

حکایت دوم دفتر پنجم

هرچه بد آید بچشم نیکوان
نیکوان نارند آنرا بر زبان

عیب را هرگز نگویند آشکار
تا نگردد مرد خاطی شرمسار

از کرامت عیب را سازند دور
جای عیبی صد هنر کردی ظهور

یاد میدارم که دیدم در کتاب
خلق صاحبزادگان بوتراب

آنکه بودی صاحب علم و حیا
آنکه بودی پیشوای اتقیا

آنکه بودی مخزن اسرارها
آنکه بودی کاشف استارها

آنکه بودی هر بلاها را سپر
آنکه از بهر امم داد سر

آنکه بودی موجد ارکان دین
آنکه بودی بانی شرع متین

آنکه همتای رسول پاک بود
رازدار صاحب لولاک بود

آن حسین است و حسن والاهم
هر یکی در تمکین بحر کرم

بر کناری حوض کردندی وضو
ناگهان آمد جوانی نیکرو

نیز آنکس در وضو پرداخته
لیک ترتیبش فرامش ساخته

کرد چون شبیر سوی او نظر
گفت در دل هست آنکس بیخبر

او ز ترتیب وضو آگاه نیست
پای فهم او مگر در راه نیست

ناگواری گرچه در طبعش گذشت
لیک از شرط مروت برگذشت

گفت در دل گر کنم از روی بیان
تو وضو کردن ندانی ای جوان

او بکار خویشتن نادم شود
از ره خجلت بفرق او رود

پس بسوی او کنم فکری چنان
غیر گفتن هم وضو یابد نشان

گفت از شبر که ای عالی گهر
تو ز ترتیب وضو داری خبر

کن وضو در پیش من یار دگر
تا ببینم آگهی یا بیخبر

او چو این گفتار شه را گوش کرد
پیش شبیر آمد و داعی وضو کرد

پیش شبر از سوی شبیر رفته
هر که ترتیب وضو آموخته

باران سرو روان تاج و نگین — تو گل شاداب ... دوش برین
گفت ... نیز من بیارم خود — تا شود قند مکرر ...

بار دیگر در وضو پیدا خست — باز تعلیم وضویش ساخته
چون وضو باید ز دید ترتیب وضو — یاد کردیش خوب آن مرد نکو

خوبی تعلیم باشد اینچنین — کاینچنان فرمود آن سلطان دین
نی همین تعلیم کردش از وضو — کرد لبریزش ز اسرار نکو

صاحب اسرار شهان نیکو ... — وه چه آن سلطان ... کرم
ظاهرا این محض پوست و ... — همچو خویش آگه است از ظاهر ...

شاه وارث مظهر شان رسول — ظاهرا را راهی در آن فضول
شائقا باشد ... پاکباز — هست راه پارسائی بس دراز

حکایت سوم دفتر پنجم

دیباچه

عالمان سازند تعلیم از زبان — عارفان باشند نور از جان جان
آن یکی از پند گوید دفتری — وین بایمای کشاید صد دری

آن کنار بحر میگوید شنا — وین خود اندر بحر باشد آشنا
مولوی مثنوی ملک ... — ماهر اسرار و علام علوم

... مثنوی خود خبر — او زبان خالق جن و بشر
ما درون را بنگریم و حال را — ما برون را ننگریم و قال را

آغاز داستان

دی ز مرد عاقل بیدار هوش — داستانی طرفه در آمد بگوش
عالمی علامه شیرین زبان — مینمودی بر سر جمعی بیان

وصف بسم الله میگوید خدا — وصف او من بر شمارم تا کجا
چون باوصافش ... — بهر نفع عام گویم اندکی

آنکه باشد تاج فرقان حبیب — آنکه بهر سوره ها سبقت گرفت
آنکه هر حرفش پر از اسرار هاست — آنکه دریا فی بحر اسرار هاست

هست بسم الله رحمن رحیم — تازیانه بهر شیطان رجیم
هست بسم الله مفتاح کنوز — هست بسم الله گنج صد رموز

جنگ جو ... بکار تیغ — خشک لب ... بکار تیغ
گر به هنگام سفر بر لب گذشت — کامران آنکس نماید بازگشت

گر تو بسم الله آری بر زبان — از گزند هر بلا یابی امان
گرد از تاثیر او ... — ما گردد ناتوان مانند مو

گو تو بسم الله ده بر روی آب — بحر اعظم هم شود چون ...
حاجت کشتی نباشد ... — گو تو بسم الله رحمن رحیم

اتفاقا ... الغرض عوام — بوده حاضر پیر مرد نیکنام
گه تراشی پیشه آن مرد بود — کاه را آن ... دریا می ربود

قول عالم را بدل کرده یقین	گفت با خود خوب شد بهتر ازین	حاجت کشتی نماند اینک مرا	اجرت کشتی دهم اینک چرا

رفتن نیکنام کاه فروش روز دوم بر دریا و گذشتن او بلا کشتی از روی آب به برکت گفتن بسم الله

الغرض روز دگر چون پیر مرد	زین گران آمد بهر دریا عزم کرد	گفت بسم الله و زد در آب گام	کرد طی آن بحر اعظم را تمام
غنچه لعلش بسان گل شگفت	لیک این اسرار را با کس نگفت	رهسپر بر آب چون یک شناور تمام	با دل خود گفت روزی نیکنام
طرفه عز گشته ز عالم یافتم	حیف کز خدمات او سر تافتم	خوشتر آن باشد که روزی همچو شیر	سرپرست و محسن خود و منش
حاضر آرم پیش روشن باطنش	هر چه بخشید او مرا زان بخشش و منتش	سوی عالم قصد کرد و رو نهاد	آمد و پیشش دعا کرد و ستاد
گفت ای مقبول درگاه خدا	نامرادی از تو یابد مدعا	عالم علم رشید دین توئی	کای شده شمع حقیقت بین توئی
آنچه تو دانی نداند هیچ کبیر	اکمل و افضل توئی اینجا دبیر	گرچه هستم همچو مور ناتوان	لیک خواهم ای سلیمان زمان
گر شوی مهمان من اینک بشهر	بر گدا رحم بنما ای چرخ مهر	گفت عالم تو چرا هستی ملول	دعوت تو من بجان دارم قبول
الغرض آن عالم و آن نیکنام	پی به پی با هم گرفتند شاد گام	رفته رفته بر لب دریا رسید	عالم اندر دم از آنجا پا کشید
بر رهی بنشست گفت آن نیکنام	ساعتی کن بر لب دریا مقام	چون رسد کشتی نشینم هم سوار	زین کران آییم بر آن کنار
گو ز ملاحی که کشتی آورد	تا ازین سو هم بآن پهلو برد	او بدین گفتار مانده در عجب	گفت با او دست بسته با ادب
حاجت کشتی چه باشد مر ترا	تو گذاری بی ز کشتی بحر را	عالمان محتاج کشتی نیستند	پس چرا این سوی دریا ایستند
یاد با دامر تو ای گفتی مرا	پارهٔ تو صفت بسم الله را	حاجت کشتی ازان دیگر نماند	تا لب تو وصف بسم الله خواند
سیر کردم هر روز من بر روی آب	بی تکلف همچو مرغ یا حباب	گر نباشد باورت کن امتحان	باز آییم از کرانی بر کران
می نهی مشغول راه دیگران	حیف کز قدرش نباشی کامران	نیکنام جاهل و مرد سفیه	کامران گشت و نگشت آگه فقیه
طوطی و عالم یکی دارد مثل	نیستش بر گفته خویشش عمل	دیگران شکر برند از نطق او	او ندارد علم از شهد و نکو
علم صد دارد ندارد گر عمل	در میان هیچ همچو بانگ دهل	آنکه پیدا نند لب از قند شهد	و آنکه بی گوید نه ز آنچه عهد

شاه وارث می نگوید نکته
در حق عالم ندارم بدگمان

چون صدف دادارد ولب بسته
این مثل گفتم بطرز داستان

گرچه بوی را نهان دارد بجان
شد لقا زین سبب کن تو شنفند

لیک عشق و مشک کی ماند نهان
در ادب می کوشش و پنهان را

حکایت چهارم دفتر پنجم

راوی ملا ستر اسرار دین
هر زمانه رنگ دیگر می نمود
گاه نیرنگ و فسون بر می گرفت
در فنی گشتی چو جمعی یک فنی
بهر عجائب آمدی بر روی کار
سحر سازی ها چو از حد درگذشت
مردمان نیرنگسازی میکنند
قصه موسی است چون از بس دراز
در زمان سرور کون و مکان
وحوصله ها بس بالا داشتی

سرگذشته با خیمه گه پایه مین
دفتری تازه بعالم می گشود
سحر سازی با بروی کار رفت
آمدی مرسل پی برهم زنی
ساحری از ریسمان میکرد مار
آن گروه ساحران عجیب گشت
من ندانم هیچ بازی میکنند
دین سرم دارد سعی دیگر بیان
بود جمعی افصح و شیرین بیان
سر برین هیچ برین افراشتی

دور گردون چون نمودی انقلاب
گه نمودی ریمیا و سیمیا
گه طلسم و شعبده بیساختند
باتش او موسی علاج سحر بود
دیگری از پر نمودی طایری
گشت مبعوث رسالت چون کلیم
آمد آخر بهر موسی یک عصا
لاجرم دیگر حکایت میکنم
در فصاحت خویشتن را می ستود
هر کسی گفتی که هستم خوش بیان

میگرفتی هر کسی دیگر حساب
گاه زر می ساختند از کیمیا
بازی تازه غرض می باختند
هر کسی از ساحری گوی می ربود
میگشاد از سحر سازی صد دری
گفت او روزی که ای رب کریم
گشت پیشت ساحران یکسر دوتا
دم بعرض حال احمد می زنم
در بلاغت گوی سبقت می ربود
ثانی من کی بود اندر جهان

شکستن بیضهٔ اینها بسنگ فصاحت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

سرور کونین سلطان انام
این فصاحت این بلاغت بی کلام
ما ورای این فصیحان عرب
هر کسی پیش سرور دین سر نهاد
در حضور شاه دین کردی بیان

بهر جمعی چو میکردی کلام
نیست غیری را بود جای عجب
الکنی را زیجا بلبلان ادب
از زبانش کلمه حق می شنید
یافتی از راز پنهانی نشان

فصحان گفتی که ای رب العلا
بر غلط گشت الغرض پندار این
مو بمو رند لقی و ترسایان
سر یکی را که سخت انگاشتی
شاد گشتی آفرین خوان شدی

شد با جماع این فصاحت از کجا
سر فرود کردند آن گردن کشان
موسوی و فرقه عیسائیان
پیچید او پیش خود پنداشتی
قایل احکام قرآن میشدی

رسیدن جمعی بی دینان بخدمت آنحضرت صلی الله علیه وسلم و پرسیدن مسئله از آنجناب و درآمدن آنها بدولت اسلام

آمده در خدمت گروه اشقیا پیش آن سلطان ختم الانبیا
گفت سید [illegible] انبیا نی کسی را [illegible]
نی فساد و قهر کرده بر بشر نی شود [illegible]
نی بود [illegible] نی نکردی [illegible]
مردمان را [illegible] بعد مردن [illegible]
[illegible] [illegible]
هر چه گفتی هست [illegible] خورد [illegible]
[illegible] کس نکردی طاعت [illegible]
گر نبودی هم از روز شمار هر چه هر کس خواستی [illegible]
[illegible] کس ندادی [illegible]
هیچکس رحمی نکردی بر کسی رو نمودی [illegible]
نکته [illegible] خار گر کاری [illegible] اندر روی
هم بهشت و هم سقر و هم برگ [illegible]
از کلام حق [illegible] تخم نیکی و بدی دارد تمیز
آن زملوا کام جان [illegible] وین [illegible]
تو همی گوئی که باشد جمله هیچ من برانم که عبادت [illegible]
فرض کردم [illegible] کرداری بیان گر ازین طاعت [illegible]
در کلام من کند [illegible] [illegible]
مبتلا می صد عقوبت باشوی آخر اینجا بر کدامی ره روی
این سخن چون گوش کرد آن [illegible] یک بیک گفتند [illegible]
کلمهٔ حق در دل شان جا گرفت نور ایمان آمد و آن کفر رفت
جمله گفتند این دین [illegible] راست از ره اسلام گشتن خطاست
از طفیل سرور عالی شکوه داخل اسلام گردید آن گروه
راست باشد گفته صاحب دلان انبیا را هست آن ثابت [illegible]
بی بصر را در دمی بینا کنند بی خرد را بوعلی سینا کنند
از نبی و آل و اصحاب کبار هر که برگردد [illegible]
هست دارند [illegible] آری [illegible]
[illegible] [illegible]
منظر [illegible] هر چه [illegible]
[illegible] [illegible]

حکایت پنجم دفتر پنجم

هر کرا دوست سخاوت داده اند | پایگاه صد کرامت داده اند
راز پنهان است سر وی آشکار | در حریم خاص او راهست بار

هر کرا خواهد حبیب خود خدا | او ز رحمت ها کجا باشد جدا
بلبل باغ جنان باشد همان | آنکه رحمت ها کند بر مردمان

تا توانی از نکوئی سر مپیچ | زانکه این دنیای دون هیچست هیچ

آغاز داستان مرد سخی

یاد میدارم که مردی پاکباز | گفت روزی داستانی دلنواز
در ردولی بود عالی گوهری | سروری دین پروری انوری

در صباحت بود چون بدر منیر | در سخاوت بود گوئی بی نظیر
اتفاقاً او بسوی لکهنو | از مقام خویشتن بنهاد رو

دیده باغی گدائی خسته | پا بدامان قناعت بسته
او ز درویشان چو الفت داشتی | بی نوایان را ز خاک افراشتی

چاکران را گفت سوی او دوید | وین گدا را زود نزد من برید
چاکران در خدمت او تاختند | در بیابان سوی آنکس تاختند

گفت او اینک ندارم حاجتی | تا کنم در خدمتش طاعتی
آب و نان امروز میدارد گدا | پس بسوی کس رود بهر چرا

گر گدائی بادت در جود گر | قول سعدی را ندانی مگر
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام

چاکران شد او در شد باز | گفته درویش با گفتند باز
چون بگوشش این سخن جا گیر | گفت در دل هست این کامل فقیر

کامل و عالی همان باشد فقیر | گو بود فارغ ز سلطان و امیر
خود پیاده گشت سوی او برفت | وان گدای خسته را در بر گرفت

خواست تا چیزی نماید پیشکش | لیک آن درویش را نشد دلکش
گفت من چیزی نمیدارم هوس | حاجت یک نان بود ما را و بس

کاملان را چیز دنیائی کار نیست | میل سوی درهم و دینار نیست
من همیدارم چنان در دل هوس | گر دهد گنجی نه میگویم که بس

گنج قارون ملتفی نبود مرا | پیش داور قدر من باشد چرا

گفتن آن رئیس از گدا که چون هر سال در ردولی میله می شود امیدی دارم که تو هم در انجا تشریف آری و تماشا کنی +

بار دیگر گفت او که ای عالی نفس | لیک تا زی در یقین سر فراز
در دل خود آرزو دارم یکی | زانکه جشنی آید از راه دراز

آن ردولی را که باشد جای من | طرفه جلسه میشود انجا بهم
کن گلستان از قدوم خویشتن | تحفه ها هر دیار آیند هم

حق جق آیند آنجا مردمان	میشود مجمع جمع اندر آن	از هجوم مردمان هر دیار	میرسد گوئی بگلشن نو بهار
ایحکایت چون شنید از وی گدا	در کشش شوق تماشا کرد جا	از سر تاریخ جنت از وی نشان	او مفصل کرد یک یک را بیان
الغرض در روز موعود آن فقیر	گشت حاضر در سرای آن امیر	او بمهمان داریش پرداخته	هرچه می باید مهیا ساخته
روز دوم آن فقیر و آن امیر	در شدند آنجا که جمعی بد غفیر	آنگدا گفتش تو میکردی بیان	میشوند یکجا هزاران مردمان
من نمی یابم یکی را در میان	هر کجا باشند مردم ده نشان	گفت او پیداست جمعی مرد و زن	آشکارا را چه می پرسی ز من
	بیش ازین جمعی کجا باشد دگر	تا ببینم از مجمع دیگر خبر	

خنده کردن درویش که همین مجمع گاوخران را جلسه مردمان قرار میدهی سرمه بچشم بگذار کیفیت اینها دریاب

خنده زد درویش و گفتا ای عزیز	تو بحیوانان نداری تمیز	مردمان دیگر بهایم دیگر اند	هرچه می بینی همه گاو خر اند
باز گفت او سر بدوش من گذار	تا شود این رمز بر تو آشکار	همچنان کرد آن امیر نامور	غیر گاو خر نیامد در نظر
حیرت انگیز گشت و پرسید از گدا	این چه باشد حکمت صنع خدا	تو ازین اسرار کن آگه مرا	من ندانم کاین چه باشد ماجرا
	گفت وز اسرار وا دا و را خبر	کاصل باشد سربرخ و تیاحس نشیم	

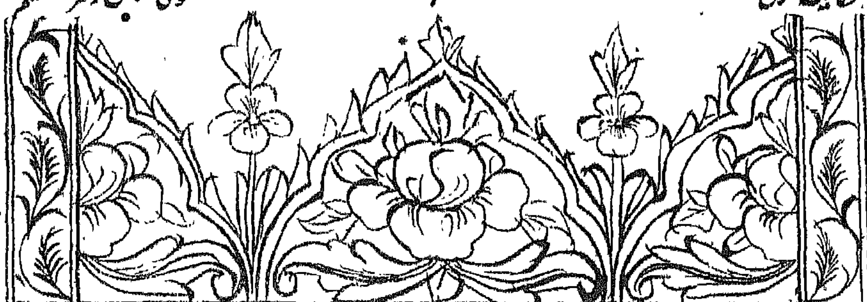
تسکین دادن آن گدا با فشای راز نهان این رمز

پیش ازین در عهد جمله انبیاء	میشدی خاطی ز شکل خود جدا	هر که از فرمان حق می تافت سر	می شدی مسخ بشکل دگر
لیک از عهد رسول هاشمی	از جهان برخاسته آن برهمی	هیچ بدکاری بپاداش خطا	در جهان هرگز نمی باید سزا
لیک برزخ در افتد آن وبال	داند این اسرار را اهل کمال	قول مولانای حافظ یاد کرد	لیکن پیدا از سینه شود آه سرد
گفتم اهل دل چه طایفه اند	گفت گرگ و سگ و شغال چه اند	تا که گویم نکته اسرار نغز	راز در راز است پنهان این بمغز
نیست پیدا که او شود نهان	نیست پنهان کو نمیدارد نشان	شائق این ره طرفه دار و پیچ پیچ	غیر ارشاد کسی نفهمی هیچ هیچ



فہرست حکایات دفتر ششم مثنوی شائق





بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بلبل طبعم ز بس سازد خروش / گل بپندارد ببین فریاد گوش
سینه ام دارد دهان چون غنچه ریش / خبر بهر دوی نگویم در دل خویش
نیست پروانه که تا گویم راز / شمع شان دارم بخود سوزد گداز
آتشی بگرفت در جانم چنان / در تن من سوخت مغز و استخوان
آتشی زد در نیستانم جنون / نیستانم گشت چون شهر و بزلون
خیمه عاشق کس نداند قدر درد / خبر باه سرد و رنگ روی زرد
مست شد عطار چون از بوی درد / گفت رمز از لذت نیکوی مرد
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره درد دل عطار را
عشق باشد بحر کاری در الفنسا / عشق غارت میکند شکیبا
عشق را از ننگ و نامی کار نیست / غیر رسوائی بدو شش بار نیست

آغاز داستان

اینحکایت را بگو تن جان بهوش / بود مردی صاحب ادراک پرهوش
در فنون علم بهره داشتی / سر بهم جنسان خود افراشتی
روز و شب میخواند دریا و فدا / باطل و حق را زهم کردی جدا
خوش زبان شیرین بیان مرد لطیف / تابع دین بی رقم شرع شریف
بیشتر با وعظ کاری داشتی / گوهر اندر زمی انباشتی
از قناعت بیشتر راندی سخن / یاد کردی پند پیران کهن
منع کردی اکثر از آز و نیاز / بیشتر میگفت توصیف نماز
در فضائل ها ارکان نماز / بسکه گفتی داستان های دراز
گفت باشد طرفه رمزی در نماز / لیک کس وی ندارد چشم باز
اسم ذات خالق کون و مکان / میشود از صورت انسان عیان
حرف های نام او گیرد وجود / از قیام و نیز از رکع و سجود
یاد میگفتی که هر کوه و شجر / هست دریا و فضائی بحر و بر

آن نشسته می‌نماید طاعتش | قائم استاده است اندر حدیثش

در نماز این سر و صورت حاصل است | هر که بگذارد نماز او کامل است

در صفت نماز

چون نمازی بر مصلا ایستاد | طاعت اشجار گوئی کرد یاد

چون بسجاده مصلی بر نشست | صورت آن کوه گوئی نقش بست

من نیارم گفت اوصاف نماز | وصف او گوید رسول پاکباز

وصف او تا کی نمائم بر تو عرض | آن صفت دارد که شد بر خلق فرض

افضل الطاعت نماز است و نیاز | کاندرو پنهان بود وحدت گذار

تارک او خانهٔ دین را کند | جام رحمت را بجو بر هم زند

در مذمت صحبت نسوان

نیز گفتی صحبت نسوان بد است | کاندرو اغوای شیطان بی‌حد است

آتش و خس را فراهم گر کنند | باز خس را کی سلامت می‌دهند

در بلا هاروت از آن افتاده | سرنگون ماروت در چه خفته

حافظ شیراز گوید صاف صاف | من ندانم گفتهٔ او را خلاف

گفتمش چیست کتد ای گفت | ساعتی عیش و غم صد سالی خرید

در مذمت های زن گفتی بسی | گفتهٔ او را پسندد هر کسی

استفسار کردن او روزی با یکی از طالبان آشنای قدیم خویش که تو چیزی میدانی که حاجی وارث علی شاه صاحب را ترک نماز از چه راه است و صحبت نسوانش پسند چرا است

یاد میدارم شبی گفتا کریم | با یکی از آشنایان قدیم

حیرتی دارم شه وارث علی | چون ندارد میل طاعات جلی

صحبت نسوان چرا دارد پسند | هست مرد عاقل و بس هوشمند

گر بگویم آنچنان باشد خطا | ور خطا بر وی نهم هم ناروا

وصف او چندانکه من بشنیده‌ام | صورتش نادیده گوئی دیده‌ام

گر ترا زین رمز باشد آگهی | زین دو ره مخدوم آگهی یا راهی

ور تو هم آگه نئی زین رازها | زخمهٔ کنج را مزن بر سازها

من رسانم خویشتن را پیش او | در جناب او نمایم گفتگو

پرداختن آشنای او بصفات حاجی صاحب ممدوح و منع ساختن او را از تهیهٔ این جسارت

گفت یارا و کدامی ساختن | شیشه را بر سنگ ای نادان مزن

تو کجا او و آن شه والا کجا | پیش مهتابی کجا دارد سها

عرش رفعت چرخ صولت او بسی | دم زند از عشق نیارد هیچکس
حافظ قرآن و با علم است او | کاشف اسرار و با علم است او

گوهر کان سیادت آن شه است | بر سپهر قدر تابان مه است
سینه‌اش سندی نشانی پور است | [illegible]

یافت بار از حج اکبر بهره یافت | عقده‌ها باریک از هم شکافت
کاملی چون او نباشد دیگری | سرور آن شهره است کوی سروری

سروران دریای او بی کشتیند | عارفان عشق او دم بسته‌اند
هر کجا سازد گذاری همچو شمع | سوزش پروانه سان عشاق جمع

هرچه او دید است کس هرگز ندید | هر کجا او رفته دیگر کس رسید
تا نه چشید پیاله حب الحرم | او ز علم الله رشته در سر الالم

او بر دم و در دم شاه ترکمان | رفت آنجا که نیارد در گمان
صحبت صاحبدلان دریافته | صد هزاران [illegible] یافته

عارفی نبود که زو توشه نچید | خرمنی نبود که زو خوشه نچید
گر گشایم لب به وصف آنجناب | کم نگردد در یک عمر صد کتاب

دیدن آن کریم النفس در عالم رؤیا آن حضرت صلی الله علیه وسلم را و حاضر بودن آنجا حاجی صاحب موصوف

الغرض این گفتگو تا دیر ماند | خواب سوی او ز فوج حور راند
سوی بالین سر و کس یک گشته | پا با اندازه گلیم افراشتند

چون بچشمش خواب شیرین جا گرید | طرفه در خوابش خیالی سر کشید
دید خود را در بیابانی روان | تشنه لب سوی آبی دوان

ناگهان آمد بچشمش یکمکان | بی مکان عرش آستان جنت نشان
ساخته شد از زر یک خانه | باغ رضوان پیش او افسانه

چتر روی بود انیلی [illegible] | [illegible] پی رقیه او آفتاب
گرد او تخت زمرد جابجا | در قوائم تعبیه صد حلله

جانب آن قصر عالی گام زد | گفت صد شکر ای خدا کردی مدد
چون قریب آمد تماشایش نمود | زان تماشا در دلش حیرت فزود

دید قصری چون ارم آراسته | فرش گونا گون در و پیراسته
یک با دیگر دید آنجا چند تخت | جلوه گر بر هر یکی فیروز بخت

چهره‌اش پر نور رشک آفتاب | لیک پرده ویش حجابی از نقاب
زیر تخت او نشسته سروری | سروری خوش منظری [illegible]

بود عارض و آن دو زلف تابدار | جا گرفته بر جلب مشک تتار
وه چه زیبا صورت و طرفه نگار | یا حق آن شه را گرفته در کنار

خواست تا سازد درون قصر جا | لیک بر در دید دربان [illegible]
از یکی در جست نام بادشاه | او به تندی کرد سوی او نگاه

گفت اینجا آدمی را نیست راه | بی ادب لب بند ار چون [illegible]
کیستی تو در گروه کیست | نیز سرگو چون در اینجا آمدی

گفت هستم بنده پروردگار	امت پیغمبر گردون وقار	آنکه نام او محمد خواند رب	آنکه بهر افسرش شد ماه سبب
صاحبش گفتا گرامی پیر کین	نام حضرت را بگویی پیش من	نام او روشن بود چون آفتاب	عالمی از فیض نامش کامیاب
	این بگفت و شد نهان از آب	در حلاوت قند و صافی همچو آب	

بیدار شدن او از خواب و زهراب حسرت چشیدنش

اندرین اثنا شهش از خواب جست	جان پر از حسرت دلش شد پر ز تاب	دید از انجمله یکی باقی نماند	آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
گفت هشیار ولی دیوانه‌وار	خفت همچون شمع و چون پروانه خاست	سر نهش بر حسرت و رنجش به رنج	هیچ سودی نیست از بهر گنج
پیکر آن شاه گشتی در نظر	نقشها از نقش عجیب پیش بسر	آشنایی خویش را بیدار کرد	وین حقیقت را با اظهار کرد
گفت این خوابم عجیب خواب است	باید از راستی تعبیر خواست	به که گویم خواب با وارث علی	زانکه باشد هر خفی بر وی جلی
او ولی مست در تسکین مرا	زانکه آگاه است از اسرار ما	از ره آن خواب را با کس مگو	تا فتد از نور حق پرتو به تو
گر بگوی خواب را با هر سالی	رفته هر چه آید در خیال	تا توانی خوابها هرگز مگو	ور بگوی گوی با مرد نکو

روانه شدن او بعزم ملاقات جناب حاجی صاحب مدظله و دریافتن شرف ملاقات در اثنای راه و شناختن آنجناب را

الغرض او بهر غرض بر بست رخت	سوی شهر نگاه الله ره گرفت	در سنخی ره را البته طی نمود	بر برید باد هم سبقت ربود
خادم آن شاه را آمد و دید	مرکب خود را کسی از وی کشید	گفت از وی کجی زمین کانشه کجاست	ده فشانم منزل آن مه کجاست
او بگفتش چادرین راه است شاه	تو بدینجا ساعتی بنشین براه	سیرسا اینک شه عالی جناب	آنکه باشد رشک ماه و آفتاب
مژده تازه بگوشش چون رسید	در گلستان دلش نوگل دمید	یافت چون از قدوم شه نشان	مرده صد ساله گویی یافت جان
ساعتی نگذشته بود کش ناگهان	کامد آن فخر جهان شاه شهان	بی محابا او بسوی شه دوید	در رهش از بهر آن جان پرید
کرد تعلیم و سلامش عرض داشت	سر بپای آن شه دوران گذاشت	شاه با صد لطف فرمود لوی	باشد باشد آشنایی که تویی
عرض کرده او که مسکین ناتوان	مانده ام دور از حضور شاه مان	شه تبسم کرد و گفت از دیر ان	بو العجب باشد تو امروز باکیا

نقد هشیاری ز کف انداختی — ماجرای دمی فراموش ساختی
گفتمش شه بود کو آمد بهوش — زود رو دل شیفته از شوق [illegible]

صحبت دوشینه را آور بیاد — بار دیگر بتر بیاد دوشش اوفتاد
گفت در دل بود شخصی [illegible] — نی بپایش کفش نی بر سر کلاه

غیر تنهایی نبودش کسوتی — بود و ساز شه از خلوتی
چهره پر نور همچون ماه داشت — در کنار خویش با شوق [illegible] داشت

شاید یقین او را [illegible] — هیچ گونه سگ نباشد [illegible]
گفت ای جانم فدا گفتی بجا — من خطا کردم خطا کردم خطا

بیشک این روی دل آرا دیده ام — وز بهای چیز آن گل چیده ام
گشت روشن بر دل آن هوشمند — بود بیشک آن سوال ارجمند

سرور کونین و شاه دو سرا — مظهر انوار و محبوب خدا
وانکه حاضر بود پیش شاه دین — او [illegible]

رتبه این شاه لیس و الا تر است — در حقیقت سروران را سرور است
دل ز او نام [illegible] — گفتمش [illegible] در دل [illegible]

جامه‌ای بدگمانی را دریده — از پلاسی پنهان سر کشیده
گفت در دل هر که باشد [illegible] — [illegible] حالی [illegible]

او ندارد در نکوئی هیچ کار — او بود در هر دو عالم کامکار
هر که او [illegible] — [illegible] گل در [illegible]

شاه وارث را که دیدم [illegible] شاه — دور شد از خاطرم هر اشتباه
[illegible] — [illegible]

سرور دین [illegible] — کس چه داند [illegible]
[illegible] — [illegible] کامل بود [illegible]

گر ز تاثیرا بار و رو پار او — من چه دانم صحبت شان [illegible]
[illegible] — او هست بیشک [illegible]

کو بهای فرخ و کو بوم شوم — [illegible] باشد قبول [illegible]
[illegible] — در لباسش گر [illegible]

با کجا زاینجا [illegible] هیچ باک — در دهان راز خایان [illegible]
شد القا زین گفتگو [illegible] — [illegible] گر خنده دارد گو [illegible]

حکایت دوم مثالیه متضمن جواب و سوال حسب حال داستان سائق المقال

کردم از مصاحب [illegible] رسول الله — [illegible] جواب حال
آنکه بودی کفش او تاج [illegible] — [illegible] از حال آن [illegible]

گفت احمد بود عکس ذات پاک — زان نبی او فتاد عکس او بخاک
او بجست ما کسانستی قدیم — سایه او شد شه ملک عدم

آن رسول افتخار کائنات — بود کان گوهر [illegible] صفات
[illegible] برترین منزل [illegible] — غیر باشد [illegible]

منزل اول شریعت گفته اند	منزل دوم طریقت گفته اند	معرفت سوم بود ای [illegible]	منزل چارم حقیقت [illegible]
[illegible] گنجینه اسرار ها	زان که سیر و روش با یار هاست	شرع را از پس سوای داده اند	این همه کان جابر میان [illegible]
[illegible] معالی [illegible]	انتظام کار و بار کائنات	گفت احمد شرع باشد قال ما	وین طریقت چیست [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]	این نشانها ی اسرار صدق است	هر چه پیغمبر بود آن خیر الانام	قول او را شرع میگوید [illegible]
[illegible]	سیر آمرزش [illegible] بود	سه نشان [illegible] راه و رسم [illegible]	بهر عاشق ولی [illegible]
	راز در راز و نهان اندر نهان	کس [illegible] کار آگهان	

سوال در باب وجوب نماز

[illegible]	کافضلش [illegible]	گفت باشد فرض [illegible] نماز	[illegible]
لیک [illegible] دیگر است	از نماز [illegible] است	[illegible] خصلت [illegible]	کان [illegible]
عاشقان را [illegible]	[illegible] پاک [illegible]	مسلک [illegible] کاملان باشد یکی	گویم از گفتار سعدی [illegible]
	[illegible] وحدت [illegible] کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد	

سوال درباره نسوان

باز گفتم در حق نسوان بگو	صحبت او زشت باشد یا نکو	گفت دارد صحبت نسوان [illegible]	یک بسوی خیر و دیگر سوی شر
[illegible]	صحبت نسوان بود با [illegible]	او اگر در صحبت زن [illegible]	شیشه ناموس را [illegible]
[illegible]	[illegible] این [illegible]	مرد زن باشد گر او را [illegible]	آنچه علما اند و دیگر [illegible]
پاکباز [illegible]	صحبت زن کی بدو آرد زیان	پاکباز است محبوب خدا	فارغ اند از کبر و کینه [illegible]
[illegible]	[illegible] هر زن روا است	زن بود [illegible]	نور حق در روی نیکویان [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] سال	نیز با چندین [illegible]
[illegible]	[illegible] نشد	[illegible]	[illegible]

عصمت آنها بان نزول رحمت است   قدسیان را هستی در دل رحمت است
عاشقان و کاملان و اولیا   هر یکی پاک اند از جرم و خطا
کاملان را از محبت کارهاست   فارغ از سودا و گفتارهاست
پای ننهد قول سعدی اندر پس   گفته بدگویی را دانند خس
نیک باشی و بدت گوید خلق   به که بد باشی نیکت گویند
شاید لقا نیست راه در بستان   لب ببند و ختم کن این داستان

حکایت دوم متعلقه مسبوق الذکر مشتمل بر صفت پرده داری خلائق

خویشتن را چون کور و کر خود ساختن   به که در عیب کسان پرده انداختن
تا دل کس را به خجلت نشکنی   به که خود را در تجاهل افگنی
تو مکن بر عیب مردم چشم باز   تا شود بر تو در رحمت فراز
چشم بند و لب ببند و گوش [illegible]   تا شوی منصوریان [illegible]

آغاز داستان رسیدن زنی نزد منصور حلاج و خود را کر ساختن آن حلاج

یا دوا رم بهر عصمت [illegible]   شیر مکین و مه چیا [illegible] بست
از حیا رنگش چو پرواز آمده   بر در منصور بهر راز آمده
گفت ای حلاج مرد پاکباز   پنبه گیرم هر چه من گویم بساز
پنبه را آن کس چو گرفته بار بست   زن پس پیشش نگه [illegible]
کرد چرخ دون بر و تار [illegible]   ناگهان بر حرکتش در دستکم
اندرون او چنان پیچید باد   کان زن بیچاره بی باک اوفتاد
ضبط نتوانست و گرد از [illegible]   هیچ ناشد بلندی از وی صدا
گر چه او را راحتی آمد بدل   لیک گردید از صدایش منفعل
[illegible] گفت ای [illegible]   هر چه بایدت از من بگو
گرچه گشتاش [illegible]   لیک منصور از جوابش [illegible]
شد گمان زن [illegible]   [illegible] با وی دارد خبر
آن حیا [illegible]   خاطرش [illegible]
باز بانگی زد به کاهی [illegible]   از زبان خویشتن بکشای [illegible]
هر چه گویی حاضر آرم پیش تو   در جوابش گفت آن [illegible]
زیر لب با من بگو هر گو باشد   تا جوابش گوییم ای زن [illegible]
من ندارم از سماعت بهره   تند بر گو ای بت گل چهره
ظن زن آن دم بدل شد از یقین   گفت شکر از خیال [illegible]
بر گزارم تا کجا شکر ترا   تو ز رسوایی رهانیدی مرا
کرد مرا با در مخالف خوار کرد   لطف تو با من عجایب کار کرد
پرده دار پرده دار ساختی   غمگسار غم گساری ساختی
الغرض زن پنبه را بگرفت و رفت   بد گمان گشت حالت و دیگر گرفت
سینه اش [illegible]   خاطر او [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چون نماند پیش غیر حق رو دل نهان	بر زبان سر انا الحق شد روان	این مثل ظاهر بهر دانش ور است	می تراود هرچه اندر ساغر است

در صفت پرده داری خلائق و خاتمه این حکایت

پرده داری میکند کار عجب	پرده داری هست رحمت از رب	پرده داری کار ارباب صفاست	پرده داری شیوه مرد خداست
پرده داری کن اگر دین پروری	پرده داری کن بکن پرده دری	هر کرا از خاک بر افراشتند	تخم ستاریش در دل کاشتند
شاه دارش مظهر نور قدم	چشم ما از عیب ما پوشد بهم	هر سر از ما خطا اندر خفا	او نمی گذرد ز آئین عطا
بر خطا و جرم ما او راست علم	صد خطا می بیند و پوشد بحلم	شائقا در پرده داری رازهاست	اندرین پرده بسی آوازهاست

حکایت سوم مشتمل بر نیکوئی ساختن با محسن خود

یاد دارم پیر وردی ناقلی	ناقلی بس عاقلی صاحب دلی	گوی بردی از فصیحان زبان	بود همچون طوطی شیرین زبان
	گوهری افشاند از درج دهان	کرد با من این روایت را بیان	

آغاز داستان

بود در شهری امیری نامدار	صاحب منصب رفیق شهریار	جمله اسباب جهان بودش بهم	از غلامان و کنیزان و خدم
هرچه می بایست بهره داشتی	در سخا و جود شهره داشتی	درهم و دینار بودش بی‌شمار	بر عطای ایزدی کردی مدار
پیر فقیری کرد سوی او گذر	نیک منظر بهره ور از سیم و زر	صورتش چون باطنش آراسته	باطنش از معرفت پیراسته
از قضا مهمانش گردید آن فقیر	در کمند الفت او شد اسیر	در عزازش کرد و کرامت ها فزود	مرحبا گفت و بسی او را ستود
گفت خواهم ترک سیاحی کنی	بستر خود را همین جا افگنی	هرچه می باید ترا حاضر کنم	به که چندی در رضایت دم زنم
الغرض اخلاق و لطف آن امیر	در دل آن پیر هم شد جای گیر	رخت خود بنهاد و آسایش گزید	خار سیاحی ز پای دل کشید
گاه و بیگه نزد او بشتافتی	لطف ها بر حال خود دریافتی	دید او را چون امین و معتبر	گفت روزی آن امیر نامور
تا گوارت گر نباشد بشنوی	تو نگهبان حریم من شوی	من ندارم مصلحتی از تو شناه	به که تو داری ناموسم نگاه
پیر گفتا از پی کم من گو قبول	تا نگردد خاطرت از من ملول	قصه کوته بر در دولتسرا	بستر خود کرد آن مرد خدا

پست پستی کر از بد و شنام — شب سحر کردی بهشیاری تمام
پس غنیمت در شمر این کار را — تا بدین حیله کنی یاد خدا
آری ای هست بیداری شب — خاصه صاحب دل عشاق رب
حاکم ظاهر به تحسین لب گشود — حاکم باطن بر او رحمت فزود
گشت اسرار نهان بر وی عیان — سیر میکردی بهفتم آسمان
همچنین چون چند ماهی در گذشت — پایه اش از عرش والا برگذشت
پس چندی چون بمشکوی اسیر — زاد فرزندی بیاد از بد نبیر
کاتب لوح چنینش در رسید — حرف قسمت را بلوح او کشید
پس از آن چون پیر دید آن ملک — پیر روی خود گرفتش با ملک
گفت زو کای کاتب حکم قدر — هر چه بنوشتی مرا هم ده خبر
آن ملک گفتش که تو عهدی کنی — تا تو اسرار هرگز نشکنی
عهد کن تا راز ناری بر زبان — هر چه بنوشتم کنم بر تو عیان
پیر او بست عهد استوار — من نیارم بر زبان نقش نهان
پیر گفتش من دگر دارم سخن — ای ملک تو نیز با من عهد کن
آن ز رو دارم که گر یابد دگر — تو در این خانه چو فرزندی گذر
زان حقیقت نیز آگه کن مرا — گر نمانی عهد بگذارم ترا
الغرض او نیز با او داد دست — بر وفای عهد محکم عهد بست
پس رها کرد آن ملک را پیرمرد — آن ملک سعی فلک شد ره نورد
بار دیگر چون دگر آمد پسر — کاتب اول نمود آنجا گذر
از نوشتن چون فراغش دست داد — وعده دیرینه را آورد یاد
خود در آمد پیشش آن دیرینه مرد — ور خط تقدیر او آگاه کرد
گفت در تقدیر این تازه پسر — شد چنان حکم خدای بحر و بر
خاطر آن را او ملهم کرده ام — تا بدین حیله خورد روزی ایام
بار سوم دختری پاکیزه رو — همچو ماهی زاد در مشکوی او
آن ملک از آسمان آمد فرود — بر جبینش نیز تحریری نمود
چون از آن تحریر هم پیرداخته — رو بسوی پیر و پیرین ساخته
گفت کردم بر جبین او رقم — هر شب او را شوهری آید بهم
انچنین هر گفت در راه خود گرفت — پیر زین اسرار مانده در شگفت

رفتن پیر مرد جانب بیت الله و تباه شدن رئیس آقای او

چندی پیر خدمت خواه او — ره گرای راه بیت الله شد
هست آری میوهٔ نخل حیات — این نماز و روزه و حج و زکوة
هر که این میوه نخورد آخر چه خورد — از جهان غیر از غم و حسرت چه برد
عمر خود را رایگان بر باد داد — در پس او کس نیارد هیچ یاد
تا توانی همچنین کن همچنین — تا بمانی تا ابد مانند نگین
خاک کعبه پاک گرداند ترا — در حریم قدس بنشاند ترا
الغرض آن پیرمرد پارسا — شد مشرف از طواف قبله گاه
از طوافش چون فراغی دست داد — لاجرم حب وطن آمد بیاد

از چه بیم پاک مهجوری گریخت　　این گلستان را هم او توبه گرفت
گو بدا سیر یا بنی را شب کنی　　الیاست چه را بس بچی گو شب

رسیدن پیرمرد در بیت الله و زیارت نمودن او عتبات عالیات را

الغرض اول در آمد مرد پیر　　در همان شهری که بودی آن اسیر
چون بسوی خانهٔ او در رسید　　از مکان نام و نشان آنجا ندید

گل از آنجا رخت شد در بست رفت　　جای بلبل بوم آنجا جا گرفت
آمد آنجا که گنج بی شمار بد　　مسکن خود کرده آنجا سود ما

نی مکان ماند و نه صاحب خانه　　نیست چیزی غیر از ویرانه
یادش آمد شعر اوستاد کهن　　زانکه از هر چه بنگری کهن

یک نفس یکسان نماند یکدم　　دگرگون می شود احوال عالم
از تماشای چنین حال عجب　　شد غریق لجهٔ یاس و تعب

بازآمدن پیرمرد در شهر مسکن آقای خود و پرسیدن حالش از یکی همسایه

از یکی همسایگانش جست حال　　گو درین خانه چسان آمد زوال
آن امیر نامور گو کجاست　　خانهٔ او این چنین ویران چراست

آن جوان بگریست و بشنا گفتش　　لطفها کرد و مدارا ساختش
گفت ای همدم چگویم حال او　　شد برو نازل قضا بشتر بلا

اولاً آنکس بزندان کرد جاه　　پس از آن شد راهی ملک بقا
خانه اش از حکم شه مسمار شد　　پایمال لشکر او بار شد

منقلبش گردید تاراج خزان　　از همه او نماند یک نشان
زوجهٔ او نیز شد پیوند خاک　　کرد خود را در غم شوهر هلاک

آل اولادش ز بی مهری دهر　　راه بگرفتند در قریات شهر
پیرمرد این قصه را چون شنید　　آه سرد از سینهٔ پر غم کشید

سیل اشک از چشم باریدن گرفت　　از تأسف دست مالیدن گرفت
گفت ای گردون گردان بی ثبات　　مهر بیشان از تو بر تو بیخ

شد تبه احوال چه ای گردون دون　　گر سلیمان گشت چون مور زبون
تو نپنداری که پنداری به پیش　　در حق مستقیم بهر از گذرند

بازگفتش پیر کای عالی گهر　　ده نشانم گر ترا باشد خبر
گو که آخر آن همه اولادش کجا　　شادمان باد و بصاحب بتلا

گفت سید انجم که فرزند کلان　　هست نزد حاکم مازندران
در سواران مینماید نوکری　　نوکری نبود مگر پیروی

چون ملازم در سوارانش شنید　　پیر را قول ملک باور رسید
الغرض خود را بنزد او رساند　　قصهٔ خود را به پیش او نخواند

و زگفتارش چه در دل یاد کرد　　گفت با خود راست گوید پیرمرد
بود ایشان بیگمان دربان خاص　　داشتی از حاجبه نوکر اختصاص

پس بسی تکریم و اکرامش نمود　　قدر او از قدر پیشین هم فزود
گفت سید انجم ترا جای پدر　　تو کرم کردی که فرمودی گذر

گفتن پیرمرد آقازاده خودبین را برگشتن از اسب سواری او را

گفت از روی شفقت پیر کای پسر / گر نمیدانی مرا جای پدر
هرچه در گویم عمل سازی بر آن / دیده را بر بند از سود و زیان
گفت و بایست بجا آرم بجان / گر رسد سود و گر آید زیان
آنچنین گفتا چنین از روی شفقت / پیش او رفت و بگوشش گفت و گفت
اسب خود را کن بیک ضربه هلاک / نی ز باک او مشو اندوهناک
آن جوان گفتش که ای پیر کهن / اندرین ارشاد تو دارم سخن
هست این اسبم [illegible] در کار / هست زین اسبم همه عز و وقار
از چنین ارشاد سر بر میزنم / غیر ازین هم هرچه فرمائی کنم
باز گفتش پیر کای عالی وقار / هرچه میگویم در آن حجت میار
آن جوان تو هوشیار و عاقلی / هان مگر از قول ما غافلی
بی محابا [illegible] گر [illegible] / که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم اولیا
پیر فرمودش چون مکرر حکم داد / لاجرم او سر به تسلیمش نهاد
کشت اسب خویش سر کرده تفنگ / پای آن بیچاره در آمد بسنگ
بندیدن افتاد و جان خویش داد / در شها و حاضران حیرت فتاد
پس کسی گفتش چه کردی ای جوان / از چه کشتی اسب را خوش عیان
او پشیمان گشت بر کردار خویش / از خجالت سر فرو افکند پیش
این خبر آمد بحاکم [illegible] / در دل او نیز حیرت جا گزید
بود پیری حاضر آنجا کاردان / داشت آگاهی ز حال این جوان
گفت آنکس هست فرزند کسی / آنکه بودی حشمت و جاهش بسی
داشتی اسپان تازی بیشتر / غرق از سیم بودی و زر زین
نعل سیمین هیچ زرین میزدی / جل بر او از چادر چین میزدی
چیست اسپانی که آن یاد آورد / کیست آنکس پیر او [illegible]
گردش گردون چنانش خوار کرد / نوکری در [illegible] اسوار کرد
شاید اسب او حرونی ساخته / تا بآزارش جوان پرداخته
گو خلاکت پای او بر خاک کرد / یک بیک پاشیده [illegible] افلاک کرد
ورنه هم هرکه سازد زندگی / یک بیک کی [illegible] بندگی

فرستادن حاکم آنجا کسی را نزد جوان قاتل اسب

این سخنها را چو حاکم گوش کرد / در دلش بهر عنایت جوش کرد
داد فرمان تا شتابد چون خدم / حاضر آورند باز این پیام
از حمائل کرد لنگش استوار / سر بسر از زیورش پیراسته شد
یا یکی از چاکران با خبر / گفت پیش آنجوان حال این سر
آنچه آن افزود و نقد [illegible] / تا بگیرد خاطرش از دو گران
در رسید آنکس پیش آنجوان / داد اسپ تیز تر از تازیان
آنجوان را [illegible] داد / هرچه گویم [illegible] گردید شاد
گشت با صد جان فدای پیرمرد / پیش او آنچه بد و پرورش کرد

بوسه بر پیشانی او بوسه داد | گفت این جمله ترا فرخنده باد

رسیدن تاجری دران شهر و آوردنش اسپی بی مثیل

بعد چندی آمد آنجا تاجری | همره او اسپ نیکو پیکری
ابلق گردون نظیر او پدید | نی شنیده و بگوش خود شنید

عرفی شیراز آن گوهر که سفت | در مقتش بشنیده گوهری کرده گفت
آن سبک رو که اگر رخش [illegible] | از ازل تا به ابد [illegible]

حاکم آنجا چو وصف او شنید | سخت مشتاقش شده آنرا طلبید
شوق او بر بود از دستش زمام | در خریداری او بکشود کام

پیش تاجر بعد تبلیغ سلام | تا بیک لک روپیه دادش پیام
لیک آن تاجر نشد راضی بران | حرف انکار آورید او بر زبان

گفت نتوان دیده را بر دوختن | جای گوهر سنگ را اندوختن
کی سزاوار است کاین مال گران | اینچنین از دست بدهم رایگان

او بدین فکرت که افزاید برو | بخت در بندی که کم گردد درو
چرخ بازی دیگر انگیخته | خاک حیران بر سر او بیخته

آن سمند خوش عنان بیمار شد | تاجر از تدبیر او لاچار شد
چون شنید این قصه را امیر کبیر | از جوان بگرفت کامی لشکرش

کس نظر بر رحمت داد ار بکرد | باز اینک مرکب خود کن بلا
رو برو تاجر بعجلت ای پسر | اسپ او از هر چه [illegible]

آنجوان چون اعتقادش داشتی | حکم او را حکم غیب انگاشتی
اسپ را گشت و بر تجار رفت | وان سمند نیم جانرا بر گرفت

دید تاجر اسپ را چون نیم جان | در گذشت از قیمت ارزان و گران
هرچه او دادش بقیمت بر گرفت | الغرض آن اسپ را آن مرد برد

اسپ چون در منزلش بنهاد رو | دور گردید آنچه از او [illegible]
کاه خورد و دانه خورد و آب خورد | از نمای [illegible]

این خبر در گوش حاکم کرد جا | گفت شد کام دلم اینک روا
آنجوان را پیش خود از لطف خواند | آستین مرحمت بر روی افشاند

گفت از وی کای رفیق هوشمند | طرفه تر کاری نمودی دل پسند
الغرض آن اسپ را حاکم خرید | بدره بدره زر به پیش او کشید

هرچه بپسندید آن تاجر بداد | خلعت و اسپی بران گردن زیاد
چون جوان بر کام دل شد کامران | پیر پوشیده از آنجا شد روان

شد بصحبت بحوری فرزند دگر | تا شود او نیز از زر بهره ور
بعد چندی یافت و شتافت [illegible] | [illegible] فرزندان خود [illegible]

در مقام او مقام خویش کرد | مرهمی بر سینه پر ریش کرد
هرچه با خود داشتی دادش بگو | پس باو پرسید کای دلبر بگو

حال طبع حاکم عالی صفات | با کدامی مرغ دارد التفات
گفت اینجا قیمت [illegible] | در هوایش [illegible]

گر کسی شد از کسب بازاری [illegible] | ما [illegible] خبری
ور کسی [illegible] در دام خویش | هیچ را با [illegible] با خویش

قیمتش گر [illegible] بگو [illegible] | زانکه ما از [illegible] او [illegible]
این سخن چون گوش کرد آن [illegible] | گفت شارک را تو هم [illegible]

رنج دیده چون [illegible] پیشه [illegible] | روی خود بر کرد سوی آسمان
گفت ای [illegible] سال [illegible] | شارکی را [illegible]

چون اجابت از دعا [illegible] | شارکی را عاقبت [illegible]
روز سوم گفت آن [illegible] خدا | کن بدرگاه خداوندی دعا

عرض کن از کار ما [illegible] نیاز | تا رسید امر [illegible] در دام [illegible]
بار هم آخر بدامش اوفتاد | کامران گردید [illegible]

این خبر چون [illegible] آنجا [illegible] | داد یک لک [illegible]
زین جهان [illegible] | پیر [illegible] دختر [illegible]

رفت پیش او دعا ها یاد کرد | خاطرش را از خود [illegible] شاد کرد
از خود [illegible] داده نشان | در [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفتی ای [illegible] | آنگهی [illegible] غریب تر
من [illegible] بد اختر هم | خانه ناموس را غارتگر هم

من ندانم [illegible] طالع را [illegible] | تا بدین درماندگی افتاده ام
خواهم از حاجت روای دو جهان | کز چنین [illegible] وارهان

اینچنین [illegible] گفت [illegible] | پیر هم [illegible] گریه اش [illegible]
پس بگفتش صبر کن جان پدر | چاره شو در احکام قدر

آه در [illegible] تغییر نیست | دست [illegible] تقدیر نیست
پیر گفت او را که [illegible] | از فضول [illegible] ناکسان [illegible]

[illegible] که باشد [illegible] | خویش را در خدمت [illegible]
زن [illegible] بخت شوهر خویش | [illegible] از دل [illegible]

گفت با او [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خود [illegible]
[illegible] قدرت [illegible] | آنکه او [illegible] گدا را [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | طالب آن زن [illegible] زردار [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صاحب [illegible]

صاحب گنجینه و زردار [illegible] | [illegible]
چون [illegible] داد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بسوی [illegible]
[illegible] | [illegible] بسوی حق [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تو بکن با محسن خود کج روی	نیکوئی کن نیکوئی کن نیکوئی شد لقا انجام نیکی نیکی است	هر که بهر خود ز یاران رو شتافت گر چه کن جانان حق پایی یافت	مشکلی تا ز محبت را شتافت

حکایت

نیکویی نیکوئی نیک روز	گفت با من ز [illegible]	بود مردی [illegible] رهبر پاک	در [illegible] بود [illegible]
آنکه بودی مسند عرش برین	آنکه سودی بر درش گردون جبین	آنکه بودی [illegible]	آنکه بود [illegible]
آنکه از راز نهان آگاه بود	آنکه همتای رسول الله بود	[illegible]	[illegible]

کردن عرض خادم دیرین بحضرت غوث پاک برای رهبری خود

عرض کرد ای پادشاه [illegible]	ای شه مسند نشین لامکان	تو [illegible] عالم نباشد دستگیر	[illegible]
خادم در خدمت از چند سال	لیک حال اولین دارم بحال	هر که آمد بعد من شد کامیاب	من بماندم در همان حال خراب
حیف باشد ای شه عالیجناب	بنده دیرین تو باشد خراب	گر بخوان تو بیا مدد رس	چون هما کرده [illegible]
رحم فرما بر من بخت سیاه	کن برحمت سوی دیوان نگاه	سر برآورد آنشه عرش آستان	گفت گردی [illegible]
هر چه فرمائی همه از حق بجا	در ره تسلیم از سر تا به پا	او بگفت ای قبله ایمان من	خادم در خدمت از جان و تن

بردن حضرت غوث پاک رحمة الله علیه کار دو آونگ با آن خادم

شه اشارت کرد سوی [illegible]	او مهیا کرد در دم [illegible]	پس [illegible] سوی غلام خویش کرد	او همه [illegible]
هر دو اشیا چون مهیا گشت شاه	کرد سوی طالب بیرون نگاه	گفت آن شاهنشه کون و مکان	این دو اشیا را بگیر [illegible]
رو فراز کوه و بر نخل بلند	رشته آونگ را محکم ببند	هر دو پا خود در آن آونگ نه	[illegible]
ریسمان را [illegible]	خویشتن را [illegible]	آنجوان بوسید خاک آستان	سوی کوه [illegible]
[illegible] فراز کوه بالای شجر	رفت و [illegible]	هوش از سر تا به پا [illegible]	پس بحکم شاه دین [illegible]

همچنین گردید تا آمد پدید   پس از آن آتش باز بالا شد دلیر   همچنین تا برفراز آن ناپدید   گاه بالا می‌شتابد گاه زیر

آتشش چون کوهی زرگین کرد   آخر از تعجیل آن انکار کرد   چون از این سودا مشکل درگرفت   جانب آن شاه دوران بازگشت

آن شنا قاید و دوران کوه   اجتماع رهزنان به پیش رو   اف قزاق میکردی نظر   کان جوان گم شد زیر آید گذر

او بگرداند سیر او شتاد   جست به جست پس بوس پیش شتافت   ناگهان جوی میدوید که ای پیر دلیر   تو مگر گردیده‌ای از زیست سیر

تو نمیدانی که اینجا جای ماست   سیرگاه و منزل و ماوای ماست   گر خود آید رستم اینجا بشکنم   مهره‌های پشت او را بشکنم

تو بگو اینجا چرا در آمدی   بارها نخل چون برآوردی   صد است برگو رنده دستان   عاقبت از دست من اینک مجو

پیشه ام باشد همین مردم کشی   گر تو آبی باشد در آتشی   این سخنها را چو بشنید آن جوان   بادل پر درد گفتا ترک جان

بولکی پیرش پای او نهاد   سرگذشت خویشتن را شرح داد   گفت من اینجا نه از خود آمدم   ای سپاهی خویش خود تیشه زدم

زندیقا ای قطب عالم پیر ما   آنچه میشد گشت بارا رهنما   آمدم اینجا که حکم آرم بجا   لیک از هیبت نماند پا بجا

گرچه بالاتی شخیه چشمم سر بار   جد اتحم لیکن گشت و ستیار   لاجرم با یاس و حرمان میروم   همرکاب آه و افغان میروم

گفت آن قزاق ای [illegible]   تو گرفتی نام شاه [illegible]   من [illegible] نام پاک آن شهم   گر ضلالت کیش و گمره بهم

هرچه باشد حاجت از من بگو   تا ببین و هم حاضر هم پیش تو   گفت میخواهم امان باراد [illegible]   است جان بخشی ام پرسش [illegible]

گفت قزاقش کای [illegible]   شاه داده هرچه تو باز بیا   هرچه داده حکم شاه کامران   همچنان انجام تو بیرون بران

او عطا شاه را با او سپرد   حسب حکم شاه با او کار برد   داد قزاقش سمند تیزرو   هم فزوده جامه و درهم برو

گفت قزاقش شدم مشکور تو   سوی تو گشتم با حسانت گرو   آن جوان برپا و پای شتاب   دین بجا آور زحکم شهریار

آن جوان سرتماشا ایستاد   دین بکوه و نخل بالا رو نهاد   رفت چون بر نخل قزاق و نگریست   خود در و تنشست باز آدر بیا

او فتاد آونگ روی زمین   لیک او نام چشم [illegible] بدید   این جوان راسخت حیرت رو داد   کان ستمگر را کجا برده باد

حیرتش بگرفت دامان شعور   کاین طلسم طرفه آمد در ظهور   الغرض آن اسپ را مهمیز کرد   تند ران ره با تگی را تیز کرد

چون در آمد در حضور شهریار   سرنگون و شرمسار [illegible]   [illegible] در حضوری کامیاب   مرده جنبان بیالین [illegible]

این سخن وارد بباب صد و سه / با خضر شیخ فراوان سلسله
از تو روشن گشت فانوس حرم / وز تو حاصل شد مرا وصل حکم

خضر بسم گر بگفتا ای حبیب / شیخ من صحبت بکرد پر دو ...
با خبر گردد و باشد پاک نیست / پیغمبر گر نزد باشد پاک نیست

در حضور سینه آنکه باشد با خبر / گرچه در ظاهر بود او دور ...
وآنکه باشد بی خبر ... / گه همی ماند بظاهر ...

دور بود او مرتبهٔ ابدال یا فرشته / وانکه بودی سر بسر ...
دوری ظاهر نباشد ... / دوری باطن ...

گر همین یک قرب گردی ... / تا همه از بوی گل وادی ...
بود و بوطالب ... / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت چهارم ... چهل ابدال

خسرو ملک سخن شیرین بیان / پیش از شیر یاد و شد ...
گفت دارم یاد از کار آنهان / از ... شاه دو جهان

چهل تن اندر غیب سلطان دین / روز و شب پیدا نشستی سر دین
سر ... افراشت / ... دین ...

نی ز خواب و خور خبر پیدا اشتی / نی بروی کس نظر پیدا شتی
داشتی انجام و صحبت ... / خورد و نوش ... دیگران

نی بظاهر مایل طاعت شوند / نی سوی حج یک ...
لیک سه تعظیم آنها می شود / تا نباشد هر یکی راهی شود

الغرض روزی عجب اتفاق / مشتعل گشتند جمعی ...
پیشی کرد در خیر البشر / ... هر کس نگر

یک صحابی آمد پیش رسول / گفت دارم عرض گر گردد قبول
این چهل تن ... سلطان دین / روز و شب باشد ...

من ندانم چه کاری میکنند / چون بهر شاه دین هم نشین
وقت آنها شد که ای عالی نژاد / این چهل تن را دهی حکم جهاد

اتفاقاً اجتماع نی هشان / بود حاضر در حضور شه آن زمان
شاه دین فرمود خیر الجوان / بر جهاد کافران بسی بیان

پیش آمد این زمان وقت جهاد / ...
چون ... / چشم خود بگشاد ...

تیغ را چون برق آنجا ... / حضرت آن لشکر با پاک ...
این جمع اهل اسلام افتاد / خیمه سر ... و در یکبار هم ...

عمل شد او اندر جماع اهل دین / با جماع اهل ...
گفت ... / آمد و فرمود با من شاه دین

چون کسی با ورد روز و شب ... / اندرا جمع ... و آخر ...
نزد حضرت را ... / یک بیک جمع پیش آمدند

گفت انکیس را [illegible] از شهر	گشت زان انکس تماشای [illegible]	گر شهنشاه جهان بخشد امان	در ره شه [illegible] گریبان
از غرض [illegible] بارها	پیش او بنشست و [illegible] الامان	او چه گفتم شاه را [illegible]	[illegible]
آن جوان تا شاه [illegible] این ماجرا	کار [illegible]	[illegible]	پیش حضرت عرض کرد [illegible]
هرچه میخواست این جوان [illegible]	کی شدی [illegible]	همه با انکس اگر کردی نظر	بیگمان [illegible] فلک [illegible]
این تمنا [illegible] خالی از اسرار نیست	هرچه کرد انکس [illegible] را کار نیست	چیست اسرار [illegible]	از [illegible] بیابان
سرور دین پادشاه انس و جان	شد پدیدار آن ساعت [illegible]	گفت [illegible] کمال	خاصگان حضرت عز و جلال
[illegible] الا الی الله	تا سود خدمت [illegible] الله	هر یکی با تسلیم و رضا	هر یکی [illegible] احکام قضا
نی [illegible]	نی ز عالم شاد و نی اندر [illegible]	هر یکی آزاد از [illegible] هوس	کار آشنا با خدا [illegible]
از رسوم دین و دنیا بیخبر	نی غرض [illegible] نی کار از [illegible]	نی [illegible]	نی [illegible] آزاد [illegible]
فارغ از پابند [illegible] اهل و عیال	غافل از نیرنگی و هم و خیال	گر [illegible] تحسین کند [illegible]	ور کسی گوید [illegible]
سینه پرجوش و زبان [illegible] خموش	دور از کردار [illegible]	پیش [illegible] این گروه پر شکوه	[illegible] گاهی می نیاید [illegible]
صورت آشنا چو باطن پر صفا	باطن آشنا پر از نور خدا	انتظام کارگاه این جهان	هست متعلق [illegible]
نیست آشنا کسی را جا و قرار	چون صبا سازد [illegible]	سیر گشت انکسان [illegible]	پیش دانا خالی از اسرار نیست
شاطق [illegible] صفت [illegible]	میکند در سیر با جلوه گری	شاه وارث [illegible]	رتبه او را کجا داند عوام
	یا رب آن دانا [illegible]	با قسم [illegible] احدی	

حکایت پنجم و دفتر ششم مشتمل کیفیت دختر حاکم [illegible]

سینه های [illegible]	قصه [illegible]	بود او را دختر صاحب جمال	عارضش چون بدر [illegible]
[illegible]	[illegible]	آئینه بر عارضش چون چشم دوخت	موی [illegible]
[illegible]	گر [illegible]	بیگمان [illegible]	گل ز حسرت [illegible] پیرهن

هرچه موسی دید بر بالای طور / بود پیدا در رخ آن رشک حور
شعر عشقش چون برفت اندر جهان / شوری افکند در شهر شهان

رسیدن شاه چین و عاشق شدن او بر آن دختر

ناگهان سلطان چین [illegible] گذشت / عاشق آن شهرهٔ آفاق گشت
بار و برگ کام انبها که داشت / در وصال سرو قد یکسر گذشت
کرد شمع دین و دانش را خموش / گشت با آن دختر هم جان [illegible]
چون درونش شاه چین آباد شد / دختر از بی‌خودی آزاد شد
بی‌خبر گردید از آب و طعام / نی خورد بر جانب [illegible] کلام
خواب از چشم و توانایی ز تن / کرد رم از وی چو آهوی ختن
هرچه می‌خواهند گفتی سخن / ورنه ماندی ساکت و بستی دهن
مادرش چون دید حال زار او / سخت حیران شد ز کار و بار او
چون علاج او بدست خود ندید / پردهٔ این راز را هم بر درید
آن رئیس نامور را خواند او / حال دختر گفت با وی مو بمو
او چو حال ابتر دختر بدید / سوی گردون دید و آهی برکشید
[illegible] عقل و هوشش را بر باد کرد / فی البدیهه این سخن را یاد کرد
[illegible] / [illegible]
چاک زد دامن ز بی‌رنگی [illegible] / تکیه زد به بستر و [illegible]
چاره‌ها جست ولی بیچاره ماند / خاک اندوه و الم بر سر فشاند
نی توانست آنکه سازد درگذر / نی توانست آنکه سازد [illegible]
لاجرم خواند طبیبی را به پیش / عرض داد احوال دخت خویش
او به نبضش چون انامل بر نهاد / حال آن دختر بدین سان شرح داد
نی جنون نی [illegible] را همی درد / نی هوای عشق او را [illegible]
نبض می‌گوید که او بیمار نیست / عقل می‌گوید که هیچ آزار نیست
نیست از سودا و صفرا [illegible] / تا دهم مسهل و یا سازم عمل
این همه آثار آسیب است و بس / من ندانم اندران فن دسترس
هر کرا واگه بود زین کار ما / کن بجست و جوی آن افکارها
الغرض کارآگهان هم آمدند / پردهٔ این راز را برهم زدند
هر کسی گفتند این شاه چین است / دفع آن از فکر ما ناممکن است
بعد چندی پیرمردی پخته کار / سحرخوان و انتخاب روزگار
[illegible] بطلب آنجا رسید / قصهٔ آن ماه پاره را شنید
خاطرش بر حال زار او طپید / در حضورش آمد و آنرا بدید
گفت چون کای پیرمرد بی‌خبر / تو بگو اینجا چرا کردی گذر
راه خود برگیر زینجا بازگرد / ماه را نتوان نهفت از مشت گرد
آن [illegible] پیر [illegible] / تو شنیدی که آن [illegible] چه گفت
هر که با فولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد
[illegible] هرچه می‌گویی بجاست / لیک خود [illegible] گویی کی رواست
گر تو خود شیر افگنی و پیلتن / ور منم بیچاره و پیر کهن

دشمنانی خود مگو هرگز سخن — قول مولانای رومی یاد کن
الغرض برخاست آن دختر زجا — پیر را بربود در دیگر سرا
چون نگاه پیر بر شیر او فتاد — او از انجا رو بدیگر سو نهاد
گر نمائی دعوی شیر افگنی — پس بجان خویش سازم دشمنی
همبرین آیین بسر شد چند ماه — حال آن دختر بنهایت شد تباه
شد پدر از زندگی او بتنگ — مادرش با بخت خود میکرد جنگ
گفت در حجی پور مردی کاملی است — اندرین پیشه کمالش حاصلی است
تا چو او باشد بپیش و هیچکس — مثل او دیگر نباشد هیچکس
در علاج آرایش ببدل پرداختند — خدمتش شایسته با او ساختند
سرکبان و نقد و اسباب گران — همره او کرد و او گشته روان
حال آن دختر نمود از وی بیان — بر خرابی هائی او دادش نشان
راه دو روزه به روزی در نورد — الغرض در قصر حاکم پی فشرد
شکر مقدم گفت و تحسینش نمود — لطفها فرمود و قدرش افزود
چون بگفتندش از زبان آن پسر — حیف بخت ما بخود ت...
من ندانم تو مرا آری به بند — فکر تو اینجا نباشد سودمند
آن شنیدن این سخن چون گوش کرد — پیر خندید و بگفتش چنین گرد
من که دانم کم از سود و نکس — پیش تو کامل نیاید هیچکس
آن فسون خویش سر آغاز کرد — و این در دیگر بروی شان باز کرد
او بگفتش هر ترا تنها چه کار — هر چه اینها را دهی ما را سپار

با درانش گفت کین فتنه است باد — پیش از آن کت بشکند پیچ و کلاه
پس دوشش بگشاد و خنجر در ربود — زان مکر شیری زبان آمد برون
خیال کفتنها نیست انجا بر گریخت — گفت در دل این بلا سخت است سخت
این خبر چون عام شد در چارسو — هیچکس سویش نمی آورد رو
آن نشان قامت او خم گرفت — گیسوی او صورت پرچم گرفت
اتفاقا آمده مردی زراه — کرد بر حال تباه او نگاه
افگند در گردن گردون کمند — از فلک آرد ملائک را ببند
انجوان چون وصف او بسیار گفت — هر کسی با خود همی گردید جفت
پیش وی گفتند کای عیسی نفس — اندرین ره خود شوی تو خضر و بس
چون رسیده نزد آن مرد شریف — پیش او بنهاد اسباب لطیف
همرهان دم او میان را چست بست — همره آنکس چو پشت زین نشست
در حضورش حاکم انجا رسید — هدیه در خورد او پیشش کشید
آخرش جامی که دختر بود ریخت — ورد عابر خود حصاری بر کشید
فکر تو تدبیر تو افسون تو — عاقبت بر خاک ریزد خون تو
تو مکن تدبیر چون من منی — سنگسار ار انجا از نامخنی
گفت تو کن بهر خود اندیشه — میکنم در دم ترا در شیشه
باز چون گفتش مرا نبود خطر — هر چه تو خواهی بکن ای بی هنر
باز چون گفتش که ای جویای زر — گر تو از من چند میداری بسر
بعد لمحه آن جن بیداد گر — کرد حاضر تیغ سر در طشت زر

آن فسون کرد و ... [illegible] شتاب ... شاه ... شهر یار ... شتاب
گفت واویلا ... [illegible] ... شهر ... پیچ اولاد ... جدا

الغرض آن کار ... [illegible] ... سر ... سوی ... نشسته ...
تا که در را ... باشم ... [illegible] ... هر یکی را دید در آه و بکا

تا که ... [illegible] ... سیل ... [illegible] ... دیده ...
بر زمین افتاد و خون از دیده ریخت ... خاک بر ... [illegible] ... ریخت

گرد ... [illegible] ... ناله ... داشتی این شهر ... [illegible]
گل ... [illegible] ... گنج ... [illegible] ... ماند

عاقبت ... [illegible] ... هر یکی ... [illegible] ... خود کشتی
چیست ... [illegible] ... هر کسی ... [illegible] ... آمد ...

ساحر ... [illegible] ... آن ... [illegible] ... چنان ...
گوشت ... [illegible] ... در ... هیچ کس ... [illegible]

من ... [illegible] ... درد ... [illegible] ...
پس ... [illegible] ... آنچنین ... [illegible] ... کرد ...

با جهانی ... شهیدان ... [illegible] ... این فسون ... از دل ... [illegible]
گفت چون ... [illegible] ... رفت هوشم از سر و طاقت ز تن

مرد ... [illegible] ... سر ... سوی خانه تاختم
الغرض آن پیچ ... [illegible] ... یک به یک ... [illegible]

سینه او گشت ... اندوه ... [illegible] ... کرد و آفرین ... [illegible]
با دل خود گفت این افسون ... [illegible] ... من ندانستم کنند غارتگری

... احوال ... [illegible] ... در حدیث عاشقان ... [illegible]
سالها ... [illegible] ... در دگر گوشه دگر کان دگر

از ... [illegible] ... تا بحال خویش ... [illegible] ... کار
نیست ... [illegible] ... پاک ... [illegible] ... علاج ...

رسیدن ممدوح حسب اتفاق در جوده پور از سفر کوه ... [illegible]

ناگهان از راه دور کوه ... [illegible] ... گشت نور افزای شهر جوده پور
حاکم آنجا که صفت ... [illegible] ... باز سر گرد و بسوی او دوید

خاک پای شاه دین ... بوسه داد ... اندر وی پابوسی ... [illegible] ... داد
با هزاران منت و صد التجا ... شاه را ... [illegible] ... درد و ...

لیک حرف ... [illegible] ... وز ... جان ... [illegible] ... لفظی نخواند

حاضر آمدن شاه جن نجیب بحضرت جناب وارث علیشاه صاحب ادام الله برکاته واجلاله و عذر ... [illegible] ... خواستن و رخصت شدن و ... [illegible] ... او ... [illegible] ... آنچه ...

... [illegible] ... هر که ... [illegible] ...
حاضر آمد در حضور شاه ... [illegible] ... عرض ... حال خود ... [illegible]

پس بگفتش ای [illegible] | [illegible] || چون [illegible] | [illegible] این شهر [illegible]
گر [illegible] بار [illegible] | پیش [illegible] || [illegible] خواهی [illegible] | آن پری [illegible] آید ناگهان
[illegible] | کان بلا [illegible] || از [illegible] | [illegible] اسطرلاب کرده [illegible]
[illegible] | [illegible] || گفت صد شکر ای [illegible] | آب [illegible] آمده [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] آمد خود [illegible] | شیر [illegible] شکست [illegible]
صد [illegible] کاری [illegible] | از [illegible] || [illegible] پنهان [illegible] | شیر [illegible] احسان [illegible]
[illegible] | کان بلا را [illegible] || [illegible] گفت [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible] خواهی خود [illegible]
| تا [illegible] حکایت گفته || [illegible] گوهر [illegible] سفته |

اشعار چند در خاتمه این کتاب چاره از اوصاف جناب حضرت وارث علی شاه صاحب دام برکاته گفته شد

تا سرایم [illegible] البیانی [illegible] | تا سرایم گوهر [illegible] || تا سرایم [illegible] | [illegible]
آن یکی شد [illegible] | [illegible] دیگر [illegible] || [illegible] | خاطبان [illegible]
[illegible] | [illegible] || این سخن [illegible] | [illegible]
باقی این مثنوی [illegible] | آنکه [illegible] || آفتاب [illegible] مشرق [illegible] | [illegible]
یادگار [illegible] آل عبا | [illegible] || [illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

عاشق روی دل آرا نیز شده   در مقام عاشقان جانش شده
تشنه دیدار سوی شهر گردید تمام   بی رفیق و مونس و بی زاد راه
گریه‌ها و آه‌ها [illegible]   بار ها این شعر آوردی بلب
چون رسیده الغرض بر روی [illegible]   باز در حرانش درآمد آنجناب
اول آمد در حریم محتشم   پس از آن در روضهٔ شاه امم
تشنه [illegible] پس آنچه در کربلا   هم بدربار شه موسی رضا
چون از آنجا بهر کام دل گرفت   بهر طوف مرقد آدم برفت
شاه جن و سی تن از صاحبان [illegible]   در ره فرمان او بنهاد رو
شاه روم و شهری و لشکر سپاه   یافتند از بیعتش شاه جاه
الغرض سی سال کرده سیر و گشت   پس بسوی هند کرده بازگشت
ذره صحرا اگر دانم رواست   قطرهٔ باران اگر خواهم بجاست
هان دلم چون اندرین فکرت فتاد   قول شاهنشاه چیست آبا بیاد
گر نگشتی شاه وارث دستگیر   عاصیان را کی شدی جنت مصیر
این [illegible] اشک مرا صلوة شد   هر که خدمت کرد او مخدوم شد
ذره چون دریافت زان خورشید نور   در لباس نور بگرفته ظهور
ذرهٔ او هر که درد آشنا شد   بیخود و آواره و بدنام شد
حکم او را [illegible] آنستم   پس بحکم او قلم برداشتم
یا رب این نامه چنان افروز باد   وین شبم روشن‌تر از نوروز باد
هست شائق را تمنا و هوس   [illegible] دعایش از دعای خیر و بس

الغرض [illegible]   حرف صبر [illegible] دل کرد چاک
رهبر خود کرد عشق شاه را   شمع راه خویش کرده آه را
حاجت رهبر نباشد عاشقان را   سیل را رهبر بدریا [illegible]
من نمیدانم چه فرسودند [illegible]   گشت آن بلبل لسان گل [illegible]
بعد چندی شد سوی شاه [illegible]   گوهر مقصود آورده بگفت
چون از آنجا هم [illegible]   کاملین پاک را آورد یاد
پس از آن [illegible] در [illegible] الالهم   زد باقلیم جنی جانان قدم
بعد از آن گردید او [illegible]   تا [illegible] گذشتند آن [illegible]
پس از آن شد [illegible]   روس آرا [illegible]
از مرید آتش اگر خواهم شمار   در دلم هرگز نمیگنجد قرار
کس ندارد کاندرین اسرار چیست   پس ازین گر [illegible]
من شوم قربان آن شاه کریم   کو بشارت داد ما را از نعیم
هر که شد در خلوت خاصش مقیم   پا نهاده بر صراط المستقیم
بارش نیسان آن ابر کریم   قطره را ساخته در یتیم
هر که دل برد از خوان نعیم   نامه گردید در عالم رحیم
گفت با من برنگار این مثنوی   قصه پارینه را در ده نوی
حسن این نامه ز محبوب خداست   در خطا باشد خطا هم [illegible]
هر که خواند یا نویسد این کتاب   یاد یارب کامران [illegible]
ای نکو کار [illegible]   بر خطا هم [illegible]

اگر تنگی در آئی با جهان حسن بکوشش | ور نداری عشق بازی خموش

بعد اختتام این رساله اشعاری چند که در بحر دیگر دفعتاً بخاطر گذشت خامه ام از فرط شوق به تحریرش پیوست

باوج معرفت تابنده چون ماه	شهنشاه جهان وارث علی شاه	اگر ماه است از مهرش منور	وگر مهر است از وی گشته انور
بروی آب بی کشتی شتابد	ور آتش آید رو بر نتابد	زاین و آن سروکاری ندارد	نه جور چرخ آزاری ندارد
نه در جائی بود او را قراری	نه از اسباب دنیا هیچ باری	نه از مهر و نه از کین کار دارد	نه در عالم کسی را بار دارد
بتن تیر محبت را نشانه	بدل جز لا اله آنی نشانه	نه در پا کفش و نی بر سر کلاهش	نه در قطع منازل زاد راهش
ز بند دو جهان آزاد باشد	بهر رنجی که آید شاد باشد	ندارد در غمی با خود [illegible]	زبان خاموش و دل گرم خروشی
بتن ماه و بباطن مهر پرور	درون او بود هم رنگ خاور	وگر شمع غضب ابر فروزد	بیک شعله جهانی را بسوزد
ازان ترکیب باشش گشته از هفت	که تا پا دارد و سر هفت شهرست	فلک گر تو تبو باشد بود هفت	کسی کو سبعه بشناسد بود هفت
اگر اقلیم بشماری بود هفت	زمین را گر به پنداری بود هفت	نظر کن سوی دریا هم بود هفت	بچشم مردم هم بود هفت
ز صنع حق اگر جنت بود هفت	وگر روز است بی شک بود هشت	الهی تا بود هر هفت آباد	شه وارث علی هم کامران باد

از انجا که اساتذه ما فیه رازی را که بافشای آن ضرری تصور بدی در صورت افتادن نامه بدست غیری خطره کشف آن سر اندیشیدی نظر بران قانونی عجیب اختراع ساخته و بابجا و خطوط غریبه پرداخته اند لهذا این مستهام برای فواید عام هر قدر که دریافت درین اوراق برنگاشته بهر یادآوران دیده وقف ساخت —

قانون اول — قاعده کم صلا و آن معروفست و ترتیب تحت بر آن خط بر تعلیم این بیننده وضع که یکی را بدیگری بدل سازند شعر کم صلا آد حط لم د ر سع [illegible] حروف منقوطه را بحال خودش دارند

قانون ثانیاً — آنکه بنا بر اخفای اسامی که خواهند و یا عبارتی که مختصر بنگارند بجای حروف [illegible]

اعداد حروف را به رعایت ترتیب علی الترتیب برنگارند و از حروف مسموع بازنند و استخراج اعداد حروف

متعلق بیک قطعه بوده است **قطعه** یکان ... [illegible]

ولیکن از کلمن تا قطع ... دل حساب ... ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ

قاعده اولا - خط طلسم و آن خطی است که آن را بقاعده احاد و عشرات و مائه و الوف ...

اشارات متعلق داشته اند و به نشان همان اشارات آن را می خوانند

الوف	مائه	کمافصلت	عشرات	احاد
۱۰۰۰ تا	[illegible]		۱۰ ۲۰ تا ۹۰	۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ... ۹
[illegible]	[illegible]		از خط ... ملحق باشند	از خط مستقیم ... باشند

قاعده - خط کنیبی و آن خطی است که اشاره هر حرف ... فرادی فرادی می نگارند

کمافصلت

[illegible]

قاعده دیگر باید دانست که حکیم ... قاعده ... [illegible]

... توان ساخت ...

[illegible]	[illegible]	در فالیف ... خوش ...	[illegible]

[illegible]

۱۳ روز ولادت یوم جمعه سیزدهم رجب المرجب
وشهادت بتاریخ ۲۱ رمضان شریف سنه ۴۰ هجری
تعداد حیات شصت و سه سال مزار مبارک
در نجف اشرف ۰ ۱۳ سوم محرم الحرام
۲۶ صفر المظفر ۳ ربیع الاول
۲۶ جمادی الثانی ۲ شوال المکرم

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ وفاتهای جمیع [illegible] سلطان محمد [illegible] رضوان الله علیهما [illegible] روز ولادت آنحضرت صلی الله علیه وسلم یوم جمعه ۱۲ ربیع الاول [illegible] وفات [illegible] ربیع الاول [illegible] مدفن شریف حجره [illegible] اختلاف روایات [illegible]

شجره طیبه مطیبه سلسله چشتیه وارثیه مقدسه

الٰهی ده ز بند غم رهائی	بروی ما در رحمت کشائی	الٰهی رحم کن بر حال زارم	که از جور زمانه بیقرارم
بتاریکی کفرم سخت حیران	برافروزی چراغ نور ایمان	بسان غنچه دارم در جگر ریش	ندانم یا الٰهی چارهٔ خویش
ز دست نفس بسیار عجیم فریاد	بحق خواجگان چشت ده داد	بحق احمد سلطان عالم	علیه الرحمة وصلوات الهم
بحق حیدر مشکل کشائی	علی مرتضی شیر خدای	الٰهی حرمت آنخواجه دین	حسن بصری ماه چرخ تمکین
الٰهی حرمت فیاض جاوید	جناب شیخ عبدالواحد زید	بحق آنکه او اهل ریاض است	شه خواجه فضیل ابن عیاض است
بحق خواجه ممتاز عالم	جناب شاه ابراهیم ادهم	بحق شمع بزم رشد و تلقین	سدید الدین حذیفه خواجه دین
الٰهی حرمت آن معرفت کیش	امین الدین بصری پاک اندیش	الٰهی حرمت آن بحر جواد	جناب فیض بخش خواجه ممشاد
بحق آنکه هر خشی شد سلامی	خوشا خواجه ابی اسحاق شامی	بحق فخر حوران بهشتی	ابی احمد که بود ابدال چشتی
بحق خواجه اقلیم سرور	بود آن بو محمد ابن احمد	بحق خواجه فیاض مطلق	ابی یوسف که بود ناصر الحق
بحق گلبن نخل بهشتی	که بود آنخواجه مودود چشتی	الٰهی حرمت آن صاحب جود	که آن حاجی شریف زندنی بود
بحق مظهر انوار بیچون	که بود آن خواجه عثمان هارون	پی خواجه معین الدین چشتی	که او کرده جهانی را بهشتی

پی خواجه که کاکش یادگار است / جناب قطب دین بختیار است
الهی حرمت آن معز شیخ / بود خواجه فرید الدین گنج شکر

الهی حرمت آن رهنمائی / نظام الدین احمد اولیائی
بحق آنکه جام عشق پیمود / نصیر الدین چراغ دهلوی بود

الهی حرمت هادی مطلق / کمال الدین کامل واصل حق
بحق سرور [illegible] / حبیب حق سراج الحق والدین

بحق آن سراج [illegible] / شده وارث علیم الحق والدین
الهی حرمت محمود راجن / کز و باغ ارم گردید گلشن

بحق آنکه ناشش [illegible] / جمال الله معروف است [illegible]
الهی حرمت مجموع اخلاق / بود شیخ حسن محمود آفاق

الهی حرمت فیض [illegible] / شهنشاه جهان خواجه محمد
بحق هادی عین الیقینی / جناب خواجه یحیی مدنی

الهی حرمت سلطان اطهر / کلیم الله که حجت [illegible]
بحق [illegible] / نظام الدین شه اورنگ آباد

الهی رحم کن بهر کلیم / [illegible] فخر الدین اعظم
الهی حرمت [illegible] / [illegible] قطب الدین [illegible]

الهی حرمت شاه صفاکیش / جمال الله حق بین حق اندیش
الهی حرمت آن پیر [illegible] / شده [illegible] عبا و الله [illegible]

بحق آنکه [illegible] حق پسند است / چو شاه [illegible] نام او شاه [illegible]
الهی حرمت آن حبیب [illegible] / جناب [illegible] و هم [illegible] شاه

بطفیل سید محبوب الله / جناب حاجی وارث علی شاه
جمال اوست هر جا آشکارا / اگر گلشن بود ور [illegible]

بگلشن بوی عنبر [illegible] / درون کان گوهر [illegible]
بذات حق نهان و هم عیان است / [illegible] در جهان [illegible] روان است

[illegible] رحمت حق [illegible] / ستون کعبه جان قبله دین
نگشتی گر او [illegible] / نبیدا هم جهان گشتی [illegible]

[illegible] و صفت او شائق [illegible] / همان بهتر دعای او بگویم
الهی تا زمین و آسمان [illegible] / [illegible] احمدی نام و نشان [illegible]

شده [illegible] افروز جهان آباد / بحق احمد و بالنون و الصاد
خداوندا بطفیل شاه لولاک / خداوندا بطفیل [illegible]

الهی بهر آل پاک احمد / بحق چار یاران محمد
بحق خواجگان چشت یارب / مرا کن کامران [illegible]

دعای شائق محزون غمگین / شود مقبول آمین ثم آمین

تمام شد

نقل رقعه حضرت نظام الدین اولیا قدس الله سره العزیز که بشیخ حسام الدین گجراتی نوشته بودند

سبب حصول فقر قناعت است و حصول قناعت ذکر دوام باطن پس مشکل ترین چیزها فقر است چنانچه حضرت خواجه حسن بصری و بی بی رابعه بصری و شیخ فرید الدین و اکثر عارفان فرموده اند که روزه نفل بسیار داشتن کار مریضان است و کم خوردن کار بخیلان و نماز نفل بسیار گذاردن کار عاصیان است و حج رفتن کار مسافران و گرسنه را طعام دادن کار طباخان است و مرید گرفتن کار جوگیان و خلافت و مثال دادن کار سلطان است و علم بسیار یاد کردن کار بادفروشان و زهد کردن کار بیوه زنان است و مسجد و خانقاه و چاه ساختن کار دوکانداران و باغ و حوض بنا کردن کار باغبان است و تقوی کردن کار جا بی ماندگان و نفی اثبات بهم رسانیدن کار آهنگران است و از صحبت زنان بازماندن کار مخنثان و حکایت از پیش یاد کردن کار منجمان است و کرامات ظاهر کردن کار بازی گران و ساحران و دیگری را نفع رسانیدن کار عهده داران و رشوت خواران است و خود را مشهور ساختن کار شیطان است و خود را بقطبیت و پیری گرفتن کار بی نوایان است و خلق را رجوع کردن کار اهل دیوان و خدا شدن کار خود پرستان است و خودنمایان آهی برادر از خود رفتن و خود شدن کار مردان است و کامگاران فقط

خاتمة الطبع

شکر ایزد را که جان بخشید و هم فرمان اوست + دل خدا ساخت او شد هر آنچه هست از آن اوست
رنگ وحدت را بکثرت ظاهر آن کرد آشکار + تا ببیند دیده دل هر طرف از شأن اوست

من بعد به ضمائر اشراق مظاهر دل آگاهان صافی باطن که هردم چهره خیال را در آئینه وحدت مشاهده میکنند

بسان خیر جهانتاب روشن باد که درین زمان بهار اقتران که سحاب فیض تجلی شهودی چار چمن گیتی را
نضارت آباد ساخته و نسیم عطر بیز انوار عرفان خرقهٔ گل را بعطر بوئی نواخته تا در گلدستهٔ بهارستان اوجه
دلشگرف گوهرین گنج معانی قصیده جامع نکات معارف و حقائق مسمی به **مثنوی شائق** چه خوش
شاهیست که بآرایش لمعات فیض ارشادات هدایت آیات مظهر خوارق و کرامات مصدر فضائل و کمالات
مجمع علوم روحانی مورد فیض سبحانی واقف مواقفه یزدانی عارف معارف ربانی جاده پیمای طریق وحدت
چراغ افروز شاه راه حقیقت نقاوهٔ دودمان مصطفوی سلالهٔ خاندان مرتضوی حقائق آگاه جامع البحرین
الشریفین حضرت سید وارث علی شاه صاحب نضر الله ریاض ارشاده از حجلهٔ بطون
بجلوه گاه ظهور خرامیده و بشائستگی طبع موزون سخنور بیمثال شاعر شیرین مقال معتقد خاص اخلاص خصوص
موصوف مولوی خدا بخش صاحب متخلص به **شائق** ولد مولوی نبی بخش مرحوم متخلص عاصی رئیس دریاآباد به نظم
آبدار و دلکش مرتب شده بر چار بالش جلوه آرائی متمکن گردیده قلوب نظارگیان را از جلوهٔ جمال
فیض خویش مالامال انوار ساخت بنامیزد چه خوش مثنوی ست مملو از شگرف مضامین اخلاق و تصوف
با ایراد حکایات مثالیه در صورت و حقیقت با مثنوی معنوی حضرت ملا جلال الدین رومی هم معنی زیرا که هردو
حضرات از یک وادی سخن رانده اند و ابواب معارف از اندرز و نصائح و پند بر روی کافهٔ طالبین کشاده و بنای ... شعر
بموجب عدد لطائف سته مقرره نزد سالک طریقت که لطیفهٔ اول نفس باشد دوم قلب سوم روح
چهارم سر پنجم خفی ششم اخفی باشد. مثنوی موصوف را به شش دفتر منقسم فرموده و در آغاز هر دفتر
فهرست همان دفتر مفصل نگاشته تا بیننده را در ابتدای ملاحظهٔ فهرست به اجمالی احوال آن دفتر آگهی حاصل
شود فی الجمله هرگاه این گنجینهٔ جواهر زواهر ترتیب یافت پس بعد گذشتن از نظر کیمیا اثر حضرت موصوف سائر معتقدان
و بهره یابان فیض صحبت حضرت خواستند که این لآلی بی بها را آویزهٔ گوش روزگار سازند تا عالمی از فوائد
نامتناهی آن بهره یاب شود با رسے الحال مثنوی موصوف الذکر مع رسالهٔ شجرهٔ طیبهٔ سلسله

خانوادهٔ حضرات چشتیه وارثیه با فوائد دیگر حسب فرمایش بانی حوصله عالی همت
منشی درگاه پرشاد صاحب داروغه محبس ضلع لکهنؤ در مطبع نامی منشی چشتیه ...
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله که بآن حسن خط و به طبع صاف بصحت کامل ...
بتصحیح صاحب فرمایش بمقام لکهنؤ بماه اکتوبر ۱۸۷۶ع مطابق ماه شوال ۱۲۹۳ هجری منطبع گردید

قطعهٔ تاریخ طبع

از کرشمهٔ خیال جادو زبان سخنور عدیم المثال منشی بهگوان دیال صاحب عاقل تخلص سر رشته دار ...

شاه وارث علی ولی خدا / واقف رمز حضرت سبحان
چون خدا بخش شائقش بوده / نام او شد بلفظ شائق از آن
حسب ارشاد رهبر ممدوح / کرد ارشاد و سعی نظم بیان
تا که زین لمعهٔ تجلی حق / بس منور شود قلوب جهان
درگا پرشاد صاحب ادراک / خادم اهل حال و پاک دلان
همتش بسکه صرف کار نکوست / شد بدل باعث اشاعت آن

گفت تاریخ طبع او عاقل
هست دیباچه گلشن عرفان

سنه ۱۲۹۳ھ

